



#پارت 453 * زنگان بان مجهول ▶

°_____°

بهار

قرارشون قطعی بود یعنی من حق اظهار نظر نداشتم.

تو این چند ماه تنها چیزی که از خونوادم عایدم شده بود همین کتک های هر دقیقه بود.

حتی آریا هم دیگه بهم نگاه نمیکرد برای اونم مرده بودم.

درد این کتک ها از درد دور کردنم از امیرعلی بیشتر نبود.

حالا کل فامیل بسیج بودن که حواسشون به من باشه و کشیک بدن از اتاقم بیرون نرم.

مدام در به روم قفل بود و تحقیقی از این بدتر پیدا نمیشد که برای یه دستشویی رفتن ساده هم نیاز به التماس داشتم.

همین بدبختیام کم بود که زن عمو کاظم هم هر روز منو مزاحم توی خونه
اش معرفی میکرد.

زخم زبوناش یه لحظه هم قطع نمیشد.
و تنها زمانی در اتاقمو باز میکرد که میخواست ازم حمالی بکشه.

همون روز که برم گردوندن کرمانشاه قرار رو به این چیدن که به خاطر عمو
اکبر و بی آرویی که ممکنه پیش بیاد من باید خونه عمو کاظم بمونم.

خانومش همون لحظه که شنید پوزخندی زد و گفت:

_ حالا طرف رو از تو بغل یه پسر دیگه جمع کردین تهمتشو به اکبر بدخت
میزنین؟

join} @novel_lovable 🤔❤️

!🤔❤️!

#پارت454 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

چی از این بدتر میشد باشه برای من!
فکر میکردم همین حرفاست ولی به مرور زخم زبون هاش بیشترم شد.

همون اول کار به عموم گفت:

_ من نمیدونم کاظم!

این برادر زاده تو از اولم مشخص بود مثل مادرش اینکاره اس.

بگیر ببرش واسه معاینه که فردا نگه کاظم یا آریا بلایی سرم آوردن.

به هرحال برادر زاده تخم حرومت رو بهتر میشناسی.

اون به اکبر رحم نکرد پس به تو و آریا هم نمیکنه.

کاش حداقل وقتی زن عمو اینا رو بهم میگفت

اکبر بغل نایستاده بود که سرشو مثل ادمای مظلوم پایین بندازه و در
کمال وقاحت بگه:

_ والا چی بگم زن داداش؟

اشکال نداره اینم حتما امتحان الهیه.

چشم غره های عمو کاظم هم تاثیری تو اوج وقاحت این بشر نداشت.

join} @novel_lovable 🤔❤️

!🤔❤️!

#پارت455 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°_____°

پیشنهاد زندانی کردن من تو اتاق رو زن عمو بهشون داد.

گفت نمیتونه مسئولیت قبول کنه و اگه قراره خونه ی اون باشم باید زندانی بشم.

چون چند باری فرار کرده بودم و ممکن بود بازم کنم.
نمیداشت دختر عموم نزدیکم بشه و پسر عموم هم....

نمیدونم چیزی بهش گفته بودن یا نظر خودش بود ولی یه لحظه حتی بهم نگاه هم نمیکرد.

از رفتار آریا دلم میگرفت ولی صدام در نمیومد.

همه چیز زیادی اذیت کننده بود.

کتک های گاه و بیگاه...
سردی رفتار بقیه....

نیش و کنایه های زن عمو و زندانی بودن من توی اتاق کوچک....

ولی هیچی بدتر از این نبود که صدای دعوای عمو کاظم و زنش سر من
خونه رو پر کرد.

به قدری بلند داد میزدن که انگار توی اتاق کنار من بودن یا میخواستن
من بشنوم.

زن عمو_ تو باید فکر این دختر رو بگیری کاظم!
نمیشه تا ابد تو خونه من بخوره و شاهانه زندگی کنه.

وقت خندیدن و تمسخر نبود اما واقعا از جمله ی مسخره ی (زندگی
شاهانه) خندم گرفت.

join} @novel_lovable 🥹|❤️

!🥹|❤️!

#پارت456 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°_____°

من بیشتر شبیه بدبختی بودم که منتظر روز قصاصش سر برسه.

عمو_ چیکار کنم خانوم؟

یه تیکه از آبرومه دورش که نمیتونم بندازم.

صدای داد زن عمو با حرصی بود که نمیدونستم از کجا منشا میگیره.

_ تو رو واقعا نمیفهمم کاظم.

دختر فراری رو گرفتی آوردی تو خونه.

معلوم نیست کسی بلایی سرش آورده یا نه!

الان در و همسایه چی میگن؟

دلم از حرفاش اتیش میگرفت ولی تهش بهم امید میداد.

اگه سر و صداهاش باعث میشد عمو کاظم منو بیرون کنه ممکن بود جای

دیگه انقدر سخت نباشه و بتونم راحت تر فرار کنم.

عمو کاظم_ چیکار کنم خب زن اصلا تو بگو...

بگو چیکار کنم؟

دختره رو کجا بفرستم بره؟

انگار زن عمو منتظر شنیدن همین سوال بود.
صداشو پایین تر آورد و عشوه ای تو لحنش ریخت.

_ ببین کاظم!

join} @novel_lovable 🤪❤️

!🤪❤️!

#پارت457 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

تو خودتم خوب میدونی که خاستگارش هنوز چشمش دنبالشه.

مرد خوبیه به خدا کاظم!

کی با این وضعیت که میدونه برادر زاده ات چند ماه خارج از خونه بوده

و معلوم نبوده شبا سرشو رو بالش کی میذاره هنوز خاطرشو میخواه؟

کاظم ببین چی بهت میگم!

الان همه دیگه جریان فرار بهار رو شنیدن....

امروز اگه ندی بره فردا باید تا ابد تو خونت نگهش داری.

باز میگن حتما غلطی کرده بود که ندادنش به کسی تا ابروشون حفظ بشه.

بیا و به حرفم گوش بده.

عمو کاظم توی فکر بود و سکوتش منو نگران میکرد.

زن عمو هم از این سکوت استفاده میکرد و بیشتر رو اعصابش میرفت.

_ من دارم حرفایی که از این ور اونور میشنوم رو بهت میگم.
دیگه مسئولیت این دختره با توعه.

خودت میدونی و خودت!

من همه رو گفتم....

اگه عمو قبول میکرد واقعا بدبخت میشدم.

join} @novel_lovable 🥺|❤️

!🥺|❤️!

#پارت 458 * زنگان بان مجهول ♪ ▶
°-----°

از شانس دختری که تو بچگی مادر و پدرش رو از دست داده بود چه
توقعی میشد داشت؟

کاظم نفس عمیقشو بیرون داد و گفت:
_ بگو بیاد خاستگاری....

دنیا جلوی چشمام سیاه شد و روی زمین افتادم.
چند ساعتی از ضعف حال باز کردن چشمامو نداشتم و انقدر بی کس بودم
که حتی یکی در اتاقمو باز نکنه.

همون شب اون پیرمرد گفتار صفت برای خاستگاریم اومد.

نمیفهمیدم چرا همه چیز روی دور تند افتاده.
فقط میدیدم چطور دارن برام برنامه ریزی میکنن.

منو مثل یک قربانی به قتلگاه اون پیر مرد میفرستادن.

از تصور حضورش حتی کنارم حالت تهوع میگرفتم.

شب خاستگاریم مثل همه عروس های دیگه نبود.
من حق اظهار نظر نداشتم!

فقط مجبورم کردن از اتاق بیام بیرون و سلامی کنم و برگردم.

وقتی چشمامون به هم گره خورد من محتویات معدم رو توی دهنم حس کردم!

join} @novel_lovable 🤪|❤️

|🤪|❤️|

#پارت459 *🔪 زن بان مجهول🔪▶

°-----°

و اون آب دهنش مثل شغالی که به طعمش چشم دوخته آویزون بود.

صدای مسخرش به تحسین بلند شد.

_ به به...

ببینید ننه باباش چی ساختن!

بلند به تعریف خودش خندید و من بدنم از حس چندشی که تو لحنش

بود پر زد.

عموی بی غیرتم اونجا توی دهنش نزد و فقط سرشو پایین انداخت.

اون عوضی پر رو هم جدی شد و با اخم گفت:

_ ببین اقا کاظم!

شما خودتم بهتر میدونی که برادر زادت چند وقته که خونه نبوده.

به هرحال من نمیدونم چه بلایی سرش اومده باشه.

شما تضمین میکنی دستی بهش نخورده باشه؟

چون بالاخره میدونی که....

عمو حرفشو ادامه داد:

_ میدونم آقا...

درست میگید!

نه خیالتون راحت!

دست نخورده اس.

انگار راجب یه ظرف غذا حرف میزدن!

join} @novel_lovable 🤪|❤️

|🤪❤️|

#پارت460 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°_____°

واقعا تهوع بهم غلبه کرد و به سمت دستشویی رفتم.

نشد جلوی اشکامو بگیرم و بی صدا برای بخت مزخرفم اشک ریختم.

زن عمو پشت در اومد و کوبید.

_ بیا بیرون ور پریده.

در و باز کردم که نگاهی به صورت بی رنگ و روم انداخت.

بی توجه به حالم غرید.

_ این ادا ها چیه واس پسر مردم در میاری؟

پوزخند زدم:

_ پسر زن عمو؟
اگه بابا بزرگ خدا بیامرزم زنده بود الان پسر این عوضی محسوب میشد.
محکم توی صورتش زد.

_ خدا مرگم بده!
خفه شو دختره بی همه چیز!
الان میشنوه صداتو...

دستمو کشید و منو با خودش سمت زندانم برد.
محکم توی اتاق پرتم کرد و درو پشتم قفل کرد.

همه چیز زود تر از تصورات من ردیف شد و بدون اینکه کسی سوالی ازم
بپرسه همه قرار مدارا رو بستن.

join} @novel_lovable 🤔|❤️

🔊:scream::point_down: بکوب رو پیوستن
!🤔|❤️!

#پارت461 *🔊 زندان بان مجهول🔊▶

°-----°

نه میدونستم چند شنبه اس نه میدونستم چندمه یا زمان چطوری میگذره.

فقط شب و روز رو میدیدم که با سرعت رد میشن و میرن سراغ روز بعدی.

تو تاریکی نشسته بودم که در اتاق باز شد.

زن عمو داخل اومد و گفت:

_ پاشو برو یه دوش بگیر بعدم وسایلتو جمع کن
فردا میری که عقد کنی.

روز بعدشم میری سر خونه زندگی خودت...
منم راحت میکنی!

مهم نبود من حوصله دارم یا نه!
دستور داده شده بود و وقت اجرا بود.

بی حال به طرف حموم رفتم و ده دقیقه ای بیرون اومدم.
لباسامو سریع پوشیدم و نگاهی به سالن انداختم.

انگار کسی خونه نبود...

نه میتونستم تو روز روشن ریسک فرار رو به جون بخرم نه توانشو داشتم
که این کارو کنم.

بی تفاوت به سمت اتاقم رفتم و خودمو مشغول جمع کردن وسیله هام
کردم.

چیز زیادی نداشتم ولی همه ی اونا بوی امیرعلی رو میداد.

join} @novel_lovable 🤔!❤️

🔊:scream::point_down: بکوب رو پیوستن

!🤔!❤️!

#پارت462 *🔊 زندان بان مجهول🔊▶

°-----°

چطور با روحی که به اون متصل بود جسمم رو به یکی دیگه میبخشیدم؟

داغی اشک چشمامو سوزوند.
ازش عصبانی بودم چرا هیچ کار برام نکرد!

اعترافش تو مستی از روی چی بود پس؟
مگه نمیگفتن مستی رو راستی؟
این که دروغ بود.

از روی هوس گفت دوسم داره؟
پس چرا بهم دست نزد؟

لباسامو چنگ زدم و توی ساک کوچیکم چیوندم.
فردایی وجود نداره اونا نمیتونن منو به حله بیرن چون قبلش راهی
قبرستون میکنم خودمو.

مصمم تصمیم به خودکشی گرفتم.
آخرین تیکه لباسمو هم جمع کردم و کاغذی توی جیبش به چشمم خورد.

کنجکاو برش داشتم و نگاهش کردم...
این کاغذ....

این شماره رفیق امیرعلی نبود؟

تقریباً مطمئن بودم همونه.

از خوشحالی اشک شوق روی گونه هام روون شد و همه حس و حال
منفیم از بین رفت.

join} @novel_lovable 🤪|❤️

بکوب رو پیوستن:scream::point_down: 🤪|❤️|

#پارت463 *🔪 زندان بان مجهول🔪 ▶
°-----°

حالا دیگه تنها چیزی که لازم داشتم یه تلفن بود که به امیرعلی دسترسی
پیدا کنم.

شده بود واس آخرین بار حتی اگه فقط بشنوم که زندگیم بهش ربطی
نداره باید تماس میگرفتم.

از اتاق بیرون زدم و به سالن خالی توی خونه نگاه انداختم.

وقتی از نبود کسی توی خونه مطمئن شدم توی حیاطم نگاه انداختم.

احتمال دادم زن عمو فکر کرده باشه حمام من حداقل یه ساعت طول
بکشه و برای همین رفته بیرون و دیر تر میاد.

منم با چند دقیقه زمان گذروندن توی حمام حسابی برای خودم تایم
خریده بودم.

به طرف تلفن دویدم و سریع شماره ی روی کاغذ رو گرفتم.

چقدر خوشحال بودم که این تیکه کاغذ رو دور ننداختم.

هر بوقی که میخورد و نشنیدن جواب از اونور خط به استرس من اضافه
میکرد و نا امیدی رو توی دلم راه میداد.

با هر صدای بوق گوشه ناخونمو میجویدم.
پامو به شدت تکون میدادم و اطراف رو میپاییدم.

انگار قرار نبود در شانس به روی من باز بشه.

join} @novel_lovable 🥺|❤️

!🥺❤️!

#پارت 464 * زنگان بان مجهول ♪ ▶

°-----°

با نا امیدی خواستم گوشی رو سر جاش بذارم که صدای الو گفتن یکی رو شنیدم.

حس کردم یه چیزی درونم فرو ریخت با استرس سریع گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.

_ سلام...

سلام خوب هستید؟

رسمی جوابمو داد:

_ سلام متشکرم!

امرتون؟

مشخص بود منو نشناخته.

پوست لبمو زیر دندونم کشیدم و شروع به معرفی خودم کردم.

_ من بهارم...

اممم اگه يادتون باشه تولد اميرعلى كه اومده بودين....
به خاطر دارين؟

كمى فكر كرد و جواب داد:

_ اهااا بله بله درسته!
بهار خانوم....

حالتون خوبه؟
خبرى ازتون نبو...

join} @novel_lovable 🤪❤️

!🤪❤️!

#پارت465 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶
°-----°

وقت نداشتم احوال پرسى كنم براى همين حرفشو قطع كردم.

_ ممنون من خوبم.
ميشه يه لطفى در حقم كنين؟

از نحوه تند حرف زدن و لحن مضطربم وخامت اوضاع رو فهمید.
_ بله چیشده؟

با استرس نگاهی به حیات انداختم و گفتم:

_ وقت برای توضیح نیست فقط اگه میشه شماره ای از امیرعلی به من بدین.
باید باهاش صحبت کنم.

ثانیه ای مکث کرد و بعد گفت:

_ جایی داری یادداشت کنی؟

تند نگاهی به میز تلفن انداختم و با دیدن خودکاری که روش بود گفتم:
_ بله بله بفرمایید.

شماره رو برام دیکته کرد و سریع گوشی رو قطع کردم که اسمم توسط
کسی از پشت سر صدا شد.

_ بهار؟

سرجام خشک شدم.

join} @novel_lovable 🤪|❤️

|🤪❤️|

#پارت466 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°_____°

انگار سطل آب یخ روی سرم ریخته بودن.
حتی ضربان قلب یا دست و پامو حس نمیکردم.

شخص جلو اومد و از بازو هام منو گرفت و برگردوند.

_ چیکار میکنی بهار؟ هان؟ چیکار میکنی با زندگیت احمق؟؟؟

سرمو بالا آوردم و به چشمای آریا نگاه کردم وبا خجالت اسمشو آهسته
زمزمه کردم
_ آریا...

نگاهش عصبی و خسته بود.

_ مرگ.. معلوم هست چته؟ احمق داری با زندگیت چه غلطی میکنی؟

با دادش از شوک خارجم کرد و اشکامو روی صورتم روون کرد.

حالمو که دید نتونست تحمل کنه و منو توی بغلش کشید.

بی اراده.. بی پناه و درمانده دستمو دورش حلقه کردم و گفتم:

_ آریا باید زنگ بزnm. توروخدا کمک کن
باید به امیرعلی زنگ بزnm و بهش خیلی چیزا رو بگم.

اگه کمک نکنی وامشب حرفامو نزnm، فردا برام خیلی دیره.
فردا دیگه بدنم تو تصاحب یه گفتاره و دریده میشه.

آریا کلافه نفسشو بیرون داد:
_ چرا دست از این کارت برنمیداری؟
بودنت با یه پسر دیگه درسته؟ توکی اینقدر عوض شدی که دیگه
نمیشناسمت

join} @novel_lovable 🥺|❤️

!🥺|❤️!

#پارت467 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°_____°

سرمو به چپ و راست تکنون دادم.
_ من هیچ خطایی ازم سر نزده که بخوام شرمنده خودم باشم.

بین ما چیزی نبوده آریا.. بخدا بهت دروغ نمیگم من مرتکب هیچ
اشتباهی نشدم

بذار نه برای نجات زندگیم بلکه فقط برای آخرین بار حرفای اخرمو بهش
بزنم.

دستی لای موهام کشید و بادلخوری گفت:
_ خیلی خب گریه نکن.

تو که نداشتی به چشمی بیشتر از خواهر نگاهت کنم ولی باشه برادرانه
حمایت میکنم.

لبخندی زدم و تشکر کردم.

صدای در حیاط اومد و دوباره استرس به وجودم ریخته شد.

آریا فوراً از جیش گوشیشو بیرون کشید و طرف من گرفت.

_ من سر مامانو گرم میکنم برو توی اتاقت و تماس بگیر.
از هیچی هم نترس.

کارت تموم شد گوشی رو بذار توی کشو خودم برش میدارم.

بدون حرف موبایلشو از دستش کشیدم و به سمت اتاقم رفتم.

ادامه ی این پارت رو به دلیل داشتن صحنه سکانس های فول هیجانی
داخل چنل زیر میزارم

واستون:point:point_down:smiling_imp::smiling_imp::x::x::point_down:
down_

RomanParsi@

exclamation::exclamation:همتون تاکید میکنم همتون عضو شید

لینکو باطل میکنم بعدش پارتو میزارمم

ادامه ی این پارت هیچوقت داخل چنل اصلی قرار نمیگیره:X:

!💔!🙄!

#پارت468 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

صدای حرف زدن های آریا با زن عمو رو راحت میشنیدم.

پس اونا هم صدای منو میشنیدن اگه صحبت میکردم.

دست و پام یخ زده بود و استرس داشتم.
نمیدونستم زنگ بزنم یا نه.

نمیدونستم گیر میوفتم یا آریا منو پوشش میده.

این سر صدا های آریا برای من بود که راحت بتونم با تلفن صحبت کنم.

برای همین خواستم دل و به دریا بزنم که دیدم کاغذ دستم نیست.

با استرس به اطراف نگاه کردم نبود.

لای در اتاق رو باز کردم و توی سالن دنبال کاغذم گشتم.

دقیقا پای تلفن افتاده بود و اصلا نمیشد برم برش دارم.

از خنگی خودم حالم بهم میخورد.

هیچ کاری رو نمیتونستم مثل ادم انجام بدم همش باید یه گندی توش
میبود.

با دیدن سایه زن عمو یا شایدم آریا فوراً در اتاق رو بستم و منتظر موندم.

یکم بعد زن عمو با دعوا و غر زدن همراه آریا از خونه خارج شد و اتاق در
سکوت کامل فرو رفت.

وقت برای تلف کردن نداشتم.

به طرف سالن رفتم و شماره رو برداشتم.

توی گوشیش زدم و منتظر موندم که زنگ بخوره.

join} @novel_lovable 🥺|❤️

!🥺|❤️!

#پارت469 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

بوق اول... بوق دوم... بوق سوم...

انگار کسی قصد نداشت جواب بده.

قطع کردم و مصرانه دوباره شمارشو گرفتم.
باز هم فقط بوق میخورد و جواب نمیداد.

به ساعت نگاه کردم. این تایم هنوز سر کار بود.

پوزخندی به حال خودم زدم.

معلومه که سر کاره و وقت برای جواب دادن به تلفن تو احمق رو نداره.

خودم دلم از حرف خودم گرفت و ناراحت شدم.

دوباره شماره رو گرفتم و اشک هامو پشت پلکام مهار کردم.

باز هم بی فایده و دست خالی به خودم رجوع کردم.

اما این بار لجبازی بدی هم توی من به وجود اومد.

توقع نداشتم امیرعلی عاشقم شده باشه ولی این دیگه زیادی نامردی بود
که من این جا هر روز و شب از درد به خودم بییچم و امیرعلی راحت به

کار و زندگیش برسه.

چون سخت گیری های عمو و زن عمو یا اجبارشون به ازدواج یه طرف
قضیه بود.

اما دلتنگی برای امیرعلی بود که شبا نمیداشت بخوابم.

گوشی رو محکم توی دستم گرفتم و شماره رو وارد کردم.

join} @novel_lovable 🤔❤️

! 🤔❤️ !

#پارت470 *🔪 زن بان مجهول🔪 ▶

°-----°

زنگ خورد و قطع شد...

دوباره شماره گرفتم.

قطع شد و یه بار دیگه اعداد رو وارد کردم.

بازم بدون جواب موند و دوباره از اول.

این راه رو صد بار رفتم و خسته ام نشدم.

من تایم برای هدر دادن نداشتم اونوقت این پسره معلوم نبود کجا واس
خودش داره عشق و حال میکنه که گوشیش رو جواب نمیده.

پس دوباره شماره گرفتم و وقتی نا امید خواستم بازم تماس رو قطع کنم
صدای عصبی امیرعلی توی گوشم پیچید.

_ چیه چته؟

بابا خب وقتی دوبار زنگ میزنی جواب نمیدم یعنی نمیخوام باهات حرف
بزنم دیگه آویزون.

دلم از حرفش به طرز بدی شکست.
من این همه مشتاق صحبت کردن باهاش بودم

این همه اینجا درد کشیده بودم بابت نبودش...
حالا حق من این حرفا بود.

join} @novel_lovable 🥺|❤️

!🥺|❤️!

#پارت 471 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°_____°

بدون اینکه توان مخفی کردن بغضمو داشته باشم اسمحو با صدای
ضعیفی نجوا کردم.

_ امیرعلی...

خب من توقع این لحن رو ازش نداشتم!
فکر میکردم اونم دلش واس من تنگ شده باشه.

سکوت پشت خط برقرار شد و حلقه چشمای من از اشک پر شد.

این بار امیرعلی سکوت رو شکست.

_ بهار؟ بهار خودتی؟
درست حدس زدم بهاری؟

به خاطر بغض توی گلوم نمیشد حرف بزنم و امیرعلی با لحن التماسی
گفت:

_ تورو خدای یه چیزی بگو!
خودتی؟ بهاری؟

آب دهنمو به سختی قورت دادم.

_ آره خودمم امیرعلی.. بهارم....

صدای نگران اما هیجانیش تو گوشی پیچید و روح پژمرده ام جونی تازه گرفت :

_ دختر آخه کجایی تو؟ با خودت نگفتی من چی به سرم میاد؟

چقدر دیگه باید منتظر میموندم که زنگ بزنی که صداتو بشنوم.

میدونی پیدات نبود و من چطوری سر گردون بودم؟

joim} @novel_lovable1 🤔❤️

!🤔❤️!

#پارت472 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

_ میدونی چقدر شهر رو به امید دیدنت متر کردم و حتی نمیتونستم یه بارم شده ببینمت؟

لامصب میدونی چقدر و چند روز منتظر تماست بودم؟

تو دل نداری؟ دلت تنگ نمیشه؟ از سنگ ساخته شده بودی مگه؟
چطور نفهمیدی من عاشقتم؟ چطور؟

زدم زیر گریه.

_عاشقم بودی؟ پس تا امروز کجا بودی نامرد؟
پس چرا نیومدی پیدام کنی؟

با بغضی بدتر از خودم جواب داد:

_ کجای شهر رو دیگه باید میگشتم که کم کاری کردم؟
دیگه جایی مونده بود چک نکرده باشم؟

گله کردن رو ولش کن و حالا فقط واسم حرف بزن میخوام صداتو بشنوم.

اشکامو پاک کردم و عصبی خندیدم.

_ از چی بگم امیرعلی؟
از کتک های این مدتشون؟

از زندانی شدن نام!
یا چگونه از این بگم که فردا عشقت داره عقد میکنه!

صدای دادش تو گوشم پیچید.

– چیبیی؟

سر تکون دادم.

join} @novel_lovable 🤪|❤️

|🤪|❤️|

#پارت473 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

– آره درست شنیدی!

دارم عقد میکنم ولی کاش با یکی که آدم بود.

فردا منو به پیر مردی میدن که نوه اش ازمن بزرگتره.

صداش عوض شد و از شدت حرص وعصبانیت میلرزید.

– چی میگی تو؟ یعنی چی این مسخره بازی ها؟

مگه ممکنه؟ داری اذیتم میکنی آره؟

شونه بالا انداختم و با همون بغض گفتم:
_ فعلا که ممکن شده.

دیونه ام که اذیت کنم؟
این چیزا شوخی و اذیت داره مگه؟

من فردا به ح*جله اون مرد میرم ولی هیچ کس از واقعیت خبر نداره.

هیچکس نمیدونه که میخوام چیکار کنم ونمیذارم بفهمن اما دلم
میخواست به تو بگم و تورو درجریان کارم قرار بدم..

مسخره کردی منو؟؟ چی میگی دختر؟
واضح حرف بزن الان دیونه میشم.. ح*جله چیه؟

واقعیت چیه؟ چه کاری؟ درست حرف بزن
لبخند تلخی زدم و جواب دادم:....

joim} @novel_lovable1 🥺|💔

!🥺|💔!

#پارت474 *🔪 زندان بان مجهول🔪►

°_____°

_ میگم بهت عزیزم.. واقعیت اینکه که اون عوضی ها قبل از به ح*جله
بردنم، مجبورن منو بیرن سرد خونه.

چون قبل از اینکه هر اقدامی من به زندگیم پایان دادم..
عمر ا بدنمو به یه گفتار پیری مثل اون هدیه بدم.

از عصبانیت داد میزد و من دلم با صداش آروم میشد.
_ تو غلط میکنی.. این چرت و پرت ها چیه؟

_تموم شد امیرعلی.. زندگی نامه ی بهار تاهمینجا بود و به پایان داستان
رسیدیم..

_پرت و پلا نگو.. بهار حق نداری!
شنیدی چی گفتم؟
حق نداری همچین گوهی بخوری.

باز هم لبخند تلخ... چشم هامو روی هم گذاشتم و تلخ تر از لبخند روی لبم
گفتم:

_ چه اهمیتی داره امیرعلی؟ من باشم یا نباشم؟
بمونم یا بمیرم؟ واسه کی مهمه؟

هیستریک نفس های تند و عصبی میکشید.. بی هوا فریاد بلندی کشید و
بانعره ی بلند گفت:

_ واسه من بهار! منننن؟؟؟ نمی بینی حالمو؟ نمیفهمی حالمو؟؟ می پرسی
بدون ونبودنم واسه کی مهمه؟؟؟ واسه من!

joim} @novel_lovable1 🤪|❤️

|🤪|❤️|

#پارت475 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

احمق یعنی میخوای بگی نفهمیدی؟ بعداز این همه مدت حالت نشده
که من عاشقتم؟

این همه مدت کنارم بودی و نفهمیدی چطور برام مهمی؟
این بار نوبت من بود داد بزنم سرش.

_ نه نفهمیدم! چطور باید می فهمیدم؟ هان؟ مگه تو گذاشتی کسی

بفهمه؟

هربار اومدم نزدیک بشم دورم کردی.. هربار دلم خواست اعلام حضور کنه
از ریشه خشکش کردی

چطور باید بفهمم کسی که مدام در حال فرار و دوری کردن از منه ممکنه
دوستم داشته باشه؟

علم غیب دارم مگه؟ تو مگه راجع به خواستن و نخواستن بامن حرف زدی
؟

تو که مدام بی محلی کردی و خودتو ازم میگرفتی منه به قول خودت
احمق چطور بفهمم؟

یادت رفته؟

بی توجهی هاتو حرف نزدن هاتو یادت رفته؟

صداش اونقدر به هم ریخته و تو گلویی شد که حس میکردم هر لحظه
ممکنه گریه کنه.

joim} @novel_lovable1 🥺|💔



#پارت 476 * زنگان بان مجهول ▶

°_____°

– بهار تو واسم خیلی مهمی.. نمیدونم چطور میشه عشقمو پشت تلفن
بهت بفهمونم اما تورو خدا تو بفهم

ازت خواهش میکنم کار احمقانه ای نکن..
از روی اجبار با اون یارو ازدواج نکن..

یه کم تحمل کن، صبوری کن کن بهار.. فوراً میام از اونجا میبرمت.

پوزخند دردناکی زدم و لب تخت نشستم.
– پشیمون شدم از اینکه بهت زنگ زدم..

– چرا بهارم؟ کار اشتباهی کردم که عشقمو ابراز کردم؟
– نه.. قشنگ ترین کاری بود که میتونستی توی این لحظه بکنی؟

– پس چرا پشیمون شدی؟ بگو کجایی پیام پیشت..
– چون دیر گفتمی امیر.. خیلی دیره خیلی..
من دارم عقد میکنم.

صدای بلندش تو گوشم پیچید.
_ باز که داری به چرت و پرت گفتن ادامه میدی... تو غلط میکنی!

حق نداری این کارو کنی. من نمیذارم بهار فهمیدی؟ نمیذارم کسی تورو
ازم بگیره تو
تو مال منی.

joim} @novel_lovable1 🤔|❤️

|🤔|❤️|

#پارت477 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶
°-----°

هم دلم از ابراز علاقه هاش گرم میشد هم جیگرم خون میشد.. گریه ام
شدت گرفت..

_ پس چرا گذاشتی منو ببرن؟ چرا درست وقتی که باید می بودی، دستمو
رها کردی امیر؟

چرا منو سپردی دست آدمایی که میدونستی از دستشون فرار کرده بودم؟

باصدایی که انگار از ته چاه درمیومد نالید:
_ چیکار باید میکردم بهار؟

اونا خانوادت بودن و من درمقابلشون چیزی برای نگه داشتنت نداشتم
بغض گلوم قدرت صدامو گرفت.. منم دیگه توانی برای داد زدن نداشتم.

_ الانم خونوادمن.. الانم چیزی برای نگه داشتنم ندارم...
پس دیگه ادعای عاشقی نکن.

فقط بابت همه خوبیات همه مهربونی هات....
خواستم....
خواستم ازت خدافظی کنم امیرعلی.

از بعد امشب دیگه نه تو بلکه هیچ کس منو نخواهد دید.
خواستم تماس رو قطع کنم که مانعم شد.

joim} @novel_lovable1 🥺|💔

!🥺|💔!

#پارت478 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

_ نه نه... قطع نكن خدا حافظى نكن
صبر كن بهار هنوز حرفم تموم نشده خواهش ميكنم تلفن رو قطع نكن.

دلم نيومد حرفشو قطع كنم و صدای مهربون و درعين حال دلخورش رو
نشنوم..

صدامو صاف كردم و با ته مونده های نفسم گفتم:

_ جانم.... قطع نكردم.. بگو دارم ميشنوم..
انگار خيالش راحت شد.. نفس آسوده ای كشيد و با لحن آروم تری گفت:

_ نرو بهار.. به حرفم گوش كن.. فقط آدرست رو بده.
من همين الان ميام دنبالت.

هم باتموم وجودم ميخواستم بيد و نجاتم بده و هم باهمون اطمينان
ميدونستم نميشه..

_ نميتونی امير... خواهش ميكنم بی خيالش شو...
ميون حرفم پريد و عصبی گفت:

_ تو كاريت نباشه تونستن و نتونستنش روووو بهت گفتم آدرس بده

باقیش رو بسپر به خودم..

_من تهران نیستم امیر.

انگار این حرف من اصلا جلوشو نگرفت و تصمیمش رو گرفته بود چون بی توجه به حرفم گفت:

joim} @novel_lovable1 🤔|❤️

|🤔|❤️|

#پارت479 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

_ مهم نیست کجایی و اونجا کدوم گورستونیه.. فقط آدرس بده بهار..
بگو کجایی؟

_امیر؟؟؟

_هیسس هیچی جز آدرس نگو..

ازت توضیح نخواستم. هرکجا باشی من میام.
فقط آدرس بده.

دو دل بودم.. نمیدونستم چیکار کنم.. دلم میخواست آدرس رو بگم

و دست اعتماد رو سمتش دراز کنم اما موضوع اعتماد نبود

من بارها و بارها از این خونه و این خانواده لعنتی فرار کرده بودم.

پس این بارم ترسی نداشتم.
بالا تر از سیاهی هم رنگی نبود.

اگه میموندم باید زن همون پیر خرفت میشدم ولی اگه میرفتم...

_آخه.. آخه.. من میترسم امیر.. میترسم پیدام کنن...
_نترس عزیزم. من کنارتم.. نمیذارم کسی اذیتت کنه..

_امیر....

عصبی صداشو بالا برد..

joim} @novel_lovable1 🥺|❤️

!🥺|❤️!

#پارت480 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

– بهار ادرس رو بده من یه بار اشتباه کردم و از دستت دادم.

دلم نمیخواه یه بار دیگه از دستم بری!
بذار پیام دنبالت.

فکرمو به زبون آوردم.
– پیدامون میکنن..

بخدا پیدامون میکنن بدبخت میشم امیر.. من دیگه جون ندارم

مطمئن گفتم:

– نمیذارم کسی اذیتت کنه.. تا تهش پشتتم هرچی هم که بشه من کنارت
میمونم.

سرمو به چپ و راست تکون دادم حتی با این وجود که میدونستم
نمیبینم.

– نه تو دفعه قبل هم پشتتم نبودى کنارم نبودى.
با نا امیدی و صدای پایین گفتم:

– دیگه از دستت نمیدم فقط آدرستو بده بهار.

آدرس بده انقدر نذار حرص بخورم.

دلمو به دریا زدم و آدرس رو بهش دادم.
شاید بهتر بود برای آخرین بار شانسمو امتحان کنم.

joim} @novel_lovable1 🤪|❤️

|🤪|❤️|

#پارت 481 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

بالاخره که برای من بعدی وجود نداشت.
_آخه توکه از من خیلی دوری .. من کرمانشاهم....

تو اصلا... اصلا میتونی خودتو برسونی؟
عصبی و بلند خندید.

انگار هیجان یا خشمی رو پشت خنده هاش پنهان کرده باشه..

_تو راجع من چه فکری کردی هان؟ اونقدر بی دست پام که نتونم خودمو
بهت برسونم؟

_منظورم اون نبود.. گفتم که چون ازت دورم فکر کردم...

میون حرفم پرید:

_فکر نکن.. میتونم ومیام.

کافیه که تو بخوای.. آخر دنیا هم که باشی میام و خودمو بهت میرسونم..
_آخه...

_آخه نداره.. تا تو بفهمی چیشده من رسیدم..
فقط بهم اعتماد کن ومنتظرم بمون باشه؟

فقط کافیه صبر کنی.. نگران هیچی نباش بهار.

joim} @novel_lovable1 🤔|❤️

|🤔|❤️|

#پارت482 *🔪 زنجان بان مجهول🔪▶

°-----°

اگه فرار میکردم و باز پیدام میکردن این بار قطعا خونم حلال بود.

اما خب چه اهمیتی داشت وقتی من خودم قصد جون خودمو داشتم.

حداقل میرفتم تا کنار امیرعلی بمیرم و اینطوری بهتر میتونستم به خودم افتخار کنم.

سر پسری میمردم که عاشقش بودم.

نه سر گفتاری که تو پیری یادش افتاده میخواد از اول تجدید فراش کنه.

بعد از خداحافظی گرم و امیدوارانه از سمت امیرعلی گوشی رو قطع کردم و لبخندی از ته دل زدم.

حرف زدنمون باعث شده بود حس بهتری به خودم و زندگیم بگیرم.

حالا با امید بیشتر و دید بهتری به دنیا نگاه میکردم و قرار نبود همه چیز همون اندازه قبل بد و تلخ پیش بره.

گوشی آریا رو به قلبم نزدیک کردم و از ته دل لبخند زدم.

تو این ماجرا من فقط و فقط نگران امیرعلی بودم.

joim} @novel_lovable1 🥹|💔

!🥹|💔!

#پارت 483 * زنگان بان مجهول ♪ ▶

°_____°

اگه بلایی سرش میاوردن هیچ وقت خودمو نمیخشیدم.

ولی برای خودم ماجرا فرق داشت.

من ته خط بودم!

چه اونا قصد کشتن منو میکردن و چه خودم شر خودمو از این زندگی کم میکردم.

به هر حال همین بود و همین میشد.

و مرگ صد بار از اون مرگ تدریجی که برام در نظر گرفته بودن راحت تر دیده میشد.

گوشی رو همون جایی گذاشتم که آریا خواسته بود بعدم کف زمین دراز کشیدم.

حالا آرامش داشتم و بعد از مدت ها احساس میکردم زنده ام.

با صدای آریا و زن عمو لای پلکامو باز کردم صبر کردم تا در اتاقم باز بشه.

زن عمو با عجله وارد شد و گفت:
_ آماده ای؟

joim} @novel_lovable1 🤔|❤️

|🤔|❤️|

#پارت484 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶
°-----°

از کار یک دفعه ایش هم ترسیده بودم هم جا خوردم..

بی هوا و بااسترسی که به جونم نشسته بود یه کم خودمو عقب کشیدم و
گفتم:

_آماده ی چی؟ من آماده ی هیچی نیستم..

_یعنی چی آماده نیستم؟

مگه ما مسخره ی تویم؟ اعصاب ندارما

_خیلی خب فقط بگو کی قراره عقد کنم؟

بدون حرف عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد

انگار اومده بود وضع اتاق رو چک کنه چون جوابمو نداد فقط نگاهی به
اتاق و اطرافم انداخت

و بدون حرف دیگه ای رفت بیرون و صدای چرخش کلید توی قفل رو
شنیدم.

هوفی کردم و دوباره با دل آشوب ترین حالت ممکن عمرم، روی زمین دراز
کشیدم.

فقط وقتی امشب امیرعلی میومد زندگیم به روال خودش برمیگشت.

نمیدونم چقدر تنها بودم و فکر کردم که دوباره صدای کلید بلند شد و در
به آرومی باز شد.

joim} @novel_lovable1 🥺|❤️

!🥺|❤️!

#پارت 485 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°_____°

آریا رو دیدم که جلوی چهارچوب در ایستاده.
نگاهی بهم کرد و لبخند زد.

منم بهش لبخند ماتی زدم و در سکوت نظاره گر کاراش شدم.

وارد اتاق شد بعد روی صندلی گوشه اتاق نشست.

یه کم نگاهم کرد وبا آرامشی که فکرمیکردم ساختگی باشه پرسید
- خوبی؟

جواب ندادم و به فقط به تکیه دادن سر به نشونه ی مثبت اکتفا کردم که
دوباره پرسید:

- چیکار کردی؟ با امیرعلی حرف زدی؟
میخواین چیکار کنین؟ به نتیجه رسیدین؟

سرمو پایین انداختم تا مجبور نباشم تو چشماش نگاه کنم و جوابشو ندم.

بهش اعتماد نداشتم.

با وجود همه کارایی که در حقم کرد اعتماد نداشتم برناممو بگم.

میترسیدم که بخواد لحظه آخر جلوم وایسه و همه چیز رو خراب کنه.

بالاخره اونم جزو همین خانواده بود.

joim} @novel_lovable1 🤪|❤️

!🤪|❤️|

#پارت486 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

پوزخند به روم پاشید و بادلخوری گفت:

_ بهم اعتماد نداری؟

بعداز اون همه تجربه های نحس زندگیم باید

اعتماد میکردم؟

به نظر نمیرسید که حق داشته باشم؟

واقعا حقم نبود اگه بهشون اعتماد نداشته باشم؟

دلم میخواست بگم من خیلی وقته که به چشم های خودمم اعتماد

ندارم..

اما چیزی نگفتم.. زبون به دهن گرفتم فقط اشک توی چشمام حلقه زد.

سرمو بالا آوردم و با بغض نالیدم:

_ آریا...

سرشو به علامت تایید تکون داد و با حرص گفت:

_ میفهمم... یعنی سعی میکنم بفهممت.. ولی داری اشتباه میکنی بهار.

واقعا دمت گرم.. من بهت گوشیمو میدم که به امیرعلی زنگ بزنی بعد تو بهم اعتماد نداری؟

باچشم های ملتمس بهش خیره شدم.. نمیدونستم چی بگم و صبر کردم

خودش حرفشو ادامه بده.

_ حق داری! کاملا درکت میکنم..

از چشم ها و حالت نگاهت هم میشه فهمید که چقدر ترسیدی.

joim} @novel_lovable1 🥹|💔

!🥹|💔!

#پارت 487 * زنگان بان مجهول ♪ ▶

°-----°

_ منم اگه جات بودم راحت نبود برام.
ولی ببین بهار من هیچی به کسی نمیگم فقط قصدم کمکه...

بهم اعتماد کن عزیزم!

حرفاش ته دلمو قرص نمیکرد ولی یه جورایی هم حس میکردم درستن.

_ میخوام... یعنی امیرعلی...
اون... اون داره میاد دنبالم.

سکوت کرد و چند ثانیه ای فقط بهم خیره موند.
انگار میخواست ببینه حرفم شوخیه یا واقعیت داره.

منم صحبت نمیکردم چون دیگه چیزی برای گفتن نداشتم.
با تردید گفت:

_ الان... منظورت از داره میاد دنبالت...
احتمالا منظورت این نبود که....

سرمو تگون دادم.
_ چرا منظورم همین بود.

میخواد بیاد که منو با خودش ببره که دیگه اینجا نباشم.

یه کم خودشو جلو کشید وبهم نزدیک شد

joim} @novel_lovable1 🤔❤️

!🤔❤️!

#پارت488 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶
°-----°

_ بهار مطمئنی چیزی که توی سرته درسته؟
راهش این نیستا!

مثل خودش جواب دادم:
_ مطمئنی اینکه با یه پیرمرد نود ساله ازدواج کنم درسته؟

راهش خلاص شدن از دستمه؟
خجالت زده سرشو پایین انداخت و زیر لب عذر خواهی کرد.

_ منظورم این نبود متاسفم.

منم سرمو پایین انداختم چون دلم نمیخواست شرمندگی آریا رو ببینم.

یادم نمیرفت تنها شخص توی این فامیل که منو آدم حساب میکرد و مثل یک انسان باهام رفتار میکرد همیشه آریا بود.

بحث رو عوض کرد و بی مقدمه پرسید.

_ شما دوتا باهم رابطه عاشقانه.. هم داشتین؟
سرمو با غرور بالا گرفتم و گفتم:

_ امیرعلی برای من ارزش قائله آریا.

حس اون بهم پا که و خیلی با مرد های هوس باز دور و ورت فرق داره.

خوشحال بودم که میتونستم همچین دفاع قوی ای ازش بکنم.

joim} @novel_lovable1 🥺|❤️

|🥺|❤️|

#پارت 489 * زنگان بان مجهول ♪ ▶

°_____°

_ امیرعلی تا الان با اینکه همه مدت کنارش بودم و همش هم تنها بودیم ولی هیچ وقت از حریمش رد نشد و هیچ وقت بهم دست نزد.

_ قصد اون چیزای پاکیه که کمتر تو آدم‌های دور و ورم دیدم. آدمایی که فقط جسم من براشون مهم بود و بس.

ولی امیرعلی هیچ وقت بهم دست نزد اون واقعا قلبش پاکه.

باتاکید و اعتمادی که بازهم حس میکردم ظاهری باشه سری تکون داد و گفت:

_ اوکی قبول کردم...

ولی لحنش بیشتر شبیه کسی بود که انگار پذیرفتن این جریان براش راحت نیست.

برای همین دوباره گفتم:

_ اون با مرد های هوس بازی که توی زندگیم بودن خیلی فرق داره....

مکثی کردم و برای اینکه حرفم بهش توهین نباشه گفتم:

_ البته بلانسبت تو!

لبخند مهربونی بهم زد و با آرامش جوابمو داد:

_ میدونم چه سختی هایی گذروندی و چقدر ضربه خوردی.

joim} @novel_lovable1 🤔|❤️

|🤔|❤️|

#پارت490 *🔪 زنجان بان مجهول🔪▶

°-----°

مکث عمیقی کرد و باغمگین ترین حالتی که ازش دیده بودم گفت:

_ میتونم یه سوالی ازت بپرسم؟

_ اوهم.. چی؟ بپرس...

_ دلم نمیخواست توی این شرایط سوالی رو ازت بپرسم

چون شنیدن جوابش ممکنه آزار دنده باشه

اما واسه اطمینان خودمم شده، می پرسم و توهم قول بده راستشو میگی

باشه؟

گیج نگاهش کردم.. شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_فکر نمیکنم توی زمان و موقعیت مناسبی واسه دروغ گفتن قرار گرفته باشم..

_ دوشش داری؟

حالا که دیگه سوال رو شنیده بودم متوجه منظورش شدم

اما طبق حرفی که زدم باید راستشو میگفتم و دلم نمیخواست سوالی رو که جوابش از قلبم بیرون میومد رو بی پاسخ بذارم

سرمو پایین انداختم و صادقانه گفتم:

_ قبل از پرسیدن سوال قول شنیدن واقعیت رو ازم گرفتی و نمیتونم دروغ بگم

قسمت بود اولین اعتراف قلبم رو به تو بگم.. آره.. دوستش دارم... خیلی هم دوستش دارم..

joim} @novel_lovable1 🤔|❤️

|🤔❤️|

#پارت 491 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°_____°

رنگ نگاهش عوض وغمگین تر از قبل شد
اما به روی خودش نیاورد وباهمون لحن آروم دوباره پرسید:

_ جالب بود.. حتی.. حتی اعتراف قشنگی هم بود.. کنار دوست داشتنت
باهاش آرامش هم داری؟

قطعا داشتم.

قطعا بیشترین آرامش رو کنار اون تجربه میکردم.

پس دوباره جواب دادم:

_ دارم... اندازه ی تموم بی اعتمادی های دنیا..

سری تکون داد و یه کم مکث کرد.. اومد حرف بزنه اما انگار پشیمون
شد..

برای همون بدون حرف فقط اوهوم آرومی گفت و نفسشو آه مانند بیرون

داد.

_ دلم میخواست با عنوان دیگه ای کنارت باشم ولی تو نخواستی..

چه میدونم شاید لایق نبودم.. شایدم دست تقدیر..
به هرحال فرقی نمیکنه

قرار نیست دیدگاه و خواسته های من تغییری توی ماجرا ایجاد کنه..

پس بیخیال تقدیر و سرنوشت و هرکوفت وزهر و ماری که تا الان تجربه کردیم..

joim} @novel_lovable1 🤔|❤️

|🤔|❤️|

#پارت492 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

الان باید کنارت باشم وعنوانش مهم نیست.. از الان به بعد نگران چیزی نباش

چون دیگه مثل یه برادر پشتت میمونم. اگه کاری ازم بربیاد، میتونی روم

حساب کنی..

با علاقه ای که از ته دل بهش خیره شدم و با لبخندی خیلی آروم گفتم:

_ ازت ممنونم آریا !

ممنونم که جز آدم بدای زندگیم نشدی و هیچ وقت حمایت رو ازم نگرفتی.

همیشه همینجوری باش.. همینقدر مهربون.. همینقدر حمایتگر و بامرام..

بدون حرف سری به نشونه ی تایید تکون داد..
گوشیشو سمتش گرفتم و گفتم:

_بابت گوشی هم ازت ممنونم.. اگه عمری بمونه و فرصت دیداری مجدد،
دلم میخواد بتونم جبرانم کنم..

_نیازی نیست.. من هیچ کاری رو برای جبران نکردم ونمیکنم..

اون گوشی هم دستت بمونه لازم میشه..
_ نه ممنو....

حرفمو قطع کرد....

joim} @novel_lovable1 🤪|❤️

|🤪|❤️|

#پارت493 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°_____°

_بذار دستت باشه بلکه بتونين باهم کارهاتونو هماهنگ کنين.

_آخه!!

_کارت که تموم شد بذارش همينجا

روی ميز، پشت جعبه ی دستمال کاغذی..

_ممنون.

اومد از اتاق بره بيرون که هنوز قدم دوم رو برنداشته بود،

انگار چیزی يادش اومده باشه به طرفم برگشت

واز جيبش کليدی رو بيرون کشيد و سمتم گرفت..

کليد رو جلوم نگه داشت و ادامه داد:

_ این کلید هم دست تو باشه!

_ کلید دست من؟ برای کجاست؟

_ اوهوم.. کلید اتاقمه

وقتی مطمئن شدی همه خوابن از خونه بزن بیرون.
کنترل احساساتم دست خودم نبود.

از جام پریدم و به جای اینکه کلید رو ازش بگیرم دستامو دورش حلقه کردم.

joim} @novel_lovable1 🤩|❤️

|🤩|❤️|

#پارت494 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

اونم محکم منو به خودش فشار داد
و با خنده آرومی گفت:

_ باشه بچه کشتی منو!

منم مثل خودش حلقه دستمو تنگ تر از قبل کردم

فقط سعی میکردم احساساتمو کنترل کنم که به گریه نیوفتم.

_ ازت ممنونم آریا...

نمیدونی چقدر با این لطفت زندگیمو قشنگ کردی!

بااین کار باعث شدی که یک بار دیگه مطمئن شدم دنیا هنوز زیبایی
هاشو داره.

هرچقدر بگم کم گفتم.. واقعا ازت ممنونم..

ای کاش یه روزی برسه محبت هاتو جبران کنم

از روی زمین بلندم کرد و خندید.

_ میدونم فقط توروخدا منو نکش...

داری خفه ام میکنی.. اخ آخ به خدا خفه ام کردی دختر

دستمو شل کردم و خودمو تو اغوش حمایت گرش رها کردم.

منو زمین گذاشت و همچنان دستامو توی دستش نگه داشت.

joim} @novel_lovable1 🤩|❤️

|🤩|❤️|

#پارت495 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶
°-----°

_ باید قول بدی مراقب خودت باشی و باید قول بدی از چیزی نترسی و
شجاعانه ادامه بدی...

چشمامو که بر اثر هیجان زیاد خیس شده بود پاک کردم.

سرمو به بالا پایین حرکت دادم و گفتم:

_ قول میدم داداشی بهت قول میدم.

_ خیلی خب حالا دیگه اینقدر داداش داداش نکن واسه من..

صدای ویبره گوشیش ترس بدی توی دلم انداخت.

به طرف گوشی رفتم و جواب دادم.

_ ا..الو؟

صداش توی گوشم پیچید:

_ بهار؟

بهار یه آدرس بده پیام دنبالت!

کسی که نفهمید؟

برای اینکه کسی نشنوه چی میگم صدامو پایین آوردم.

_ نه نه کسی نفهمید نگران نباش

آدرس هم یه جا یادداشت کن تا بگم بهت.

باشه ای گفت و من به دقیق ترین حالا ممکن بهش گفتم کجا بیاد.

بعدم تماس رو قطع کردم و وقتی به طرف آریا چرخیدم تا براش همه چیز

رو توضیح بدم با جای خالیش رو به رو شدم.

joim} @novel_lovable1 🥺|❤️

!🥺|❤️!

#پارت496 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

دلم از نبودنش توی اتاق گرفت و با ناراحتی به مکانی که نشسته بود
خیره شدم.

کاش هنوزم بود!
دوست داشتم بازم باهاش حرف بزنم و از اشتیاقم بگم.

قطره اشک مزاحم رو پس زدم و ته دلم عمیقا ازش تشکر کردم.

اگه کنارم نبود نمیگم غیرممکن میشد ولی خیلی شرایط سخت میشد
برام.

سریع وسیله هامو جمع کردم و لباس پوشیدم که دوباره گوشی آریا زنگ
خورد.

_ آماده شدی بهار؟
صدای آرومم تو سکوت خونه بلند به نظر میرسید.

پچ پچ گونه لب زدم:
_آره.. من آماده ام.

اشتیاق تو لحن حرف زدن امیرعلی واضح بود.

_ پس من جلوی دری که گفתי ایستادم زود بیا تا کسی نفهمیده.

باشه ای گفتم و سریع تماس رو قطع کردم.

در اتاق رو باز کردم و خیلی بی سرصدا از خونه بیرون زدم.

قلب تند میزد و مثل هربار دیگه طپش قلب شدید داشتم.

joim} @novel_lovable1 🤔❤️

!🤔❤️!

#پارت497 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

با این تفاوت که این بار قرار نبود تو تاریکی شب تنها قدم بردارم.

این بار یکی بود که کنارم باشه و قرار بود پا به پام راه بیاد.

کل تایمی که توی حیاط بودم بدنم یخ زده بود.

هوا هنوز انقدر سرد نشده بود که من اینطوری بلرزم ولی استرس خودم باعث میشد احساس سرما کنم.

بی توجه به تشویش درونم محکم تر از هر بار دیگه ای که این راه رو رفتم قدم برداشتم.

درو که باز کردم ماشین مشکیش رو دیدم که درست جلوی در خونه پارک شده بود.

از ذوقی که وجودمو گرفته بود وسایل رو همونجا ول کردم و به طرف امیرعلی پرواز کردم.

تا بخوام بفهمم چیشده در ماشینش رو باز کرد و دستاشو برای تو آغوش کشیدن من جلو آورد.

به هیچی فکر نکردم فقط خودمو توی آغوشش رها کردم.

بیشتر از حدی که فکر میکردم دلم براش تنگ شده بود و بهتر از هر زمانی امنیت و آرامش رو کنارش حس میکردم.

محکم منو به خودش فشار داد و به سمت در شاگرد رفت.

روی صندلی ماشین قرارم داد و روی موهامو بوسید.

_ وقت برای بغل کردنت زیاد داریم!
به شرطی که الان اینجارو ترک کنیم.

joim} @novel_lovable1 🤪|❤️

|🤪|❤️|

#پارت498 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

صبر نکرد تا حرفشو تایید کنم فوراً در سمت منو بست و به طرف وسایلم
رفت.

با یه دست همه رو بلند کرد توی ماشین گذاشت و پشت فرمون نشست.

بی صدا بدون اینکه تیکاف بکشه فقط پاشو روی گاز گذاشت و از اون
مکان شوم و نفرین شده دور شد.

به عقب نگاه کردم و صبر کردم تا خونه کابوسام جلوی چشمم به
کوچیکی یه ستاره در اومد.

نفس حبس شدم بعد از مدت ها آزاد شد و هوا رو با ولع بلیعدم.

امیرعلی نگاهی بهم انداخت و با لبخند محوی شیشه ماشین رو پایین داد.

باد توی صورتم میخورد و موهامو نوازش میکرد ولی دیگه سردم نبود.

سرمایی که وقتی از خونه در اومدم توی وجودم نشسته بود

همش به گرمای مطبوع و لذت بخشی بدل شده بود که همه وجودمو به آرامش دعوت میکرد.

دوست داشتم به سمت امیرعلی حمله کنم و تو آغوشم بکشمش.

ولی به جاش به عقب تکیه دادم و اجازه دادم آرامش، قبل از امیرعلی آغوشمو لمس کنه.

joim} @novel_lovable1 🥺|💔

!🥺💔!

#پارت499 *🔪 زندان بان مجهول🔪►

°_____°

اونم کاری به کارم نداشت و برای خودش در سکوت رانندگی میکرد و غرق در افکارش بود.

نمیدونم چقدر رفتیم و تو کدوم مسیر بودیم.

فقط دل تاریکی رو میدیدم که آرامشش تمام منو از خودش کرده بود.

متوجه نشدم که از کی ماشین کنار جاده توقف کرده بود.

فقط وقتی به خودم اومدم که جاده از کنار چشمم تگون نمیخورد و چشمای امیرعلی هم محو تماشای من بود.

نگاهی بهش کردم و لبخند زدم.

_ چرا اینطوری نگام میکنی؟

اخماشو برعکس لب های خندون من تو هم کرد و گفت:

_ تا کی قراره توخودت باشی بهار؟

خندم عمیق تر شد.

_ توخودم نیستم که..
چپ چپ نگاهم کرد و باحرص گفت:
_ نیستی؟؟؟

_ خیلی خب باشه بابا!
خب چی بگم رفتم تو فکر یهو.

چشماشو از روم برداشت و با لحن دلخوری گفت:
_ یهو؟ اون یهو بود؟

سه ساعته تو راهیم و چشم از جاده برنمیداری.
حتی یه کلمه حرفم باهام نزدی.

joim} @novel_lovable1 🤔|❤️

|🤔|❤️|

#پارت500 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

دوباره خندیدم و به این فکر کردم، با اینکه چندین سال از من بزرگتره
هنوزم مثل بچه هاست و قهر میکنه!

_ باشه بابا ببخشید خوبه؟ مثل بچه ها قهر نکن دیگه.

روشو کج کرد.

_ نمیخوام. بچه هم خودتی جوجه.. واسه من ادا درنیار کوچولو

بی توجه حرفاش به طرفش چرخیدم و نگاهش کردم و اسمشو صدا زدم:
_ امیرعلی؟

دستمو زیر چونش گذاشتم و به زور سرشو به طرف خودم چرخوندم.

قیافش حالت دلخور داشت ولی چشماش عجیب میخندیدن.

_ لو رفتی! بیخودی ادا نیار میدونم ناراحت نیستی! چشمتا قبل از زبونت
لو داد

این بار خودشو رها کرد و اجازه داد لب هاش از هم برای دادن هدیه ی
زیبایی به من از هم باز بشن.

منتظر بودم حرفی بزنه ولی منو با یه حرکت بلند کرد و توی بغلش کشید.

تا رفتم به خودم بجنبم بو*س*م کرد.

joim} @novel_lovable1 🤪|❤️

|🤪|❤️|

#پارت 501 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°_____°

خشکم زده بود!

البته تعجبی هم نداشت.

من هیچ وقت فکر نمیکردم به جز توی رویاهام

این اتفاق برام بیوفته و حالا طعم ل. ب های امیرعلی دقیقا بین ل. ب

های من حس میشد.

حرفه ای نبودم ولی ولع بو. 3 هاشو داشتم و ناشیانه همکاری میکردم

به قدری نفسم بسته شده بود که ضربان قلبم به جای تند شدن دیگه به

سمت کندی پیش میرفت.

ازم جدا شد و نگاه بدجنسی بهم انداخت.

با لحن شیطننت آمیزی که دلم رو لرزوند زمزمه کرد:

_ یکمم نفس لازم داری که دفعات بعدی به کارم بیای!

خجالت کشیدم و سرمو روی سینش گذاشتم که دستشو دور گردنم گذاشت و روی موهامو بوسید.

_ قربونت بشم من که خجالت میکشی!
تکون نخوردم که دستشو زیر چونم گذاشت و سرمو بلند کرد.

_ خیلی دلم برای این نگاهت تنگ شده بود.
برای خجالت کشیدن.

برای آغوشت...
برای بودن کنارت و نفس کشیدن بغلت.
چشمامو ازش میدزدیدم.

joim} @novel_lovable1 🥺|❤️

|🥺|❤️|

#پارت 502 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

محکم منو به خودش فشار داد و دوباره گفت:

_ عمرا نمیدارم...

عمرا نمیدارم یه بار دیگه از من جدات کنن.

این بار تا ابد کنارم میمونی و هرچی هم که بشه من پشتتم.

دستامو دورش حلقه کردم و بهش چسبیدم.

_ ممنون که هستی!

منو از خودش جدا کرد و کوتاه ل. ب مو بو 30د.

منم همینکارو کردم که وحشی شد و با حرص بیشتری دوباره منو به

خلسه شیرینم وارد کرد.

دوسش داشتم و مهم نبود چی بشه هر اتفاقی که میوفتاد حتی اگه به

مرگ ختم میشد

میخواستم تو آغوش امیرعلی بمیرم.

با سختی ازم دل کند و بالاخره جدا شد.

_ بشین تا زودتر بریم.

میترسم تا الان فهمیده باشن و نصفه شبی دنبالمون بیان.

حرفش تو وجودم استرس ریخت ولی باید به بودنش اعتماد میکردم.

منو سرجام نشوند بو3 ای به گونم زد و حرکت کرد.

joim} @novel_lovable1 🤩|❤️

|🤩|❤️|

#پارت503 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

دستم از روی پام برداشت و زیر دست خودش روی دنده گذاشت.

حرارت بدنش انقدر بالا بود که انگار دستمو کنار آتیش نگه داشتم.
کم کم بدنم گرم شد و به خواب رفتم.

چشم که باز کردم امیرعلی وسایل رو از توی ماشین جا به جا میکرد.

نگاهی به اطراف انداختم و مکان رو به راحتی شناختم.

بالاخره به خونه امنم رسیده بودم و بالاخره همه چیز مثل رویاهام بود.

که من با امیرعلی پیام و دوباره وارد این خونه بشم.

باورم نمیشد که انقدر آرامش داشتم و انقدر همه چیز زیبا پیش میرفت.

امیرعلی وسایل رو توی خونه گذاشت و برگشت.
خودمو به خواب زدم تا متوجه نشه.

خیلی آروم در سمت منو باز کرد و کنارم ایستاد.
دستشو جلو آورد و موهامو کنار زد.

منتظر بودم صدام کنه ولی هیچی نمیگفت و فقط موهامو صورتمو
نوازش میکرد.

روی گونم خم شد و بو3 ی مهربونش پوستمو نوازش کرد.

با بهار گفتنش اروم لای پلکامو باز کردم و به چشمای زیباش خیره شدم.

joim} @novel_lovable1 🥺|❤️

!🥺|❤️!

#پارت504 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

با خجالتی که نمیدونم از کجا اومده بود توی ذهنم، آروم سلام کردم..

لبخند مهربونی زد و گفت:

_سلام عزیزم..

ساعت خواب خوابالو خانوم.. خوب خوابیدی؟

چشمامو بهش دوختم و از ته دل جواب دادم:

_ بعد از اون همه تنش و اضطراب بهترین خواب عمرم بود.

خندید و سر تکون داد.

_عه؟ خب خدا رو شکر حداقل خواب آرومی داشتی..

پس اگه دیگه خوابت نمیاد بدو بریم بالا.

چشم هامو مالوندم و زیر لب باشه ای گفتم که خودش دستمو گرفت تا

پیادم کنه.

منم مخالفت نکردم و مثل گربه ملوس حرف گوش کن، باهاش همراه

شدم و از ماشین بیرون رفتم.

یکم بعد تو خونه بودیم و روی مبل مورد علاقم درحالی که هنوزم باورم
نمیشد

از اون جهنم بیرون اومده بودم، دراز کشیده لم داده بودم و به نقطه ای
خیره شده بودم

امیرعلی هم مزاحم سکوت وافکارم نمیشد و چه حس خوبی داشت این
رفتارش

joim} @novel_lovable1 🤔❤️

!🤔❤️!

#پارت505 *🔪 زنجان بان مجهول🔪▶

°-----°

یه کم که گذشت متوجه امیرعلی شدم که به سمت آشپزخونه رفت

همونطور زیرچشمی نگاهم بهش بود، دیدم با دو پرس غذا برگشت پیشم

_تو مسیر جوجه گرفتم گفتم شاید برسیم گرسنه ات باشه.

مظلوم نگاهم کرد و حرفشو ادامه داد:

_ دیشب اونقدر عصبی بودم و واسه اومدن پیشت عجله داشتم

که دیگه یادم نبود معده هم دارم واسه همون شام نخورده حرکت کردم
الانم خیلی گشمنه.

سرشو خم کرد و با همون مظلومیت بهم زل زد.
_ توچی؟ گرسنه ات هست؟

قبلش خونه عمو که بودم گرسنه ام نبود
ولی الان حس میکردم سال هاست که غذا نخوردم.

_ قربونت برم ببخشید بخاطر من اذیت شدی.. تنش های زندگیم
ناخواسته وارد زندگی توهم شده

_ این چه حرفیه دیونه؟ دیگه دلم نمیخواد این حرفارو بزنی.. زندگی من
زمانی آروم وبدون تنش میشه که تو توش باشی وکنارم باشی

_ مرسی از اینکه کنارمی.. مرسی که قشنگ ترین نقش زندگیم شدی..

نمیخواد کاری کنی.. تموم شب رو رانندگی کردی بیا بشین تا من برم میز

رو بچینم غذا بخوریم

joim} @novel_lovable1 🤪|❤️

|🤪❤️|

#پارت506 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°_____°

مثل پسر بچه ها با خوشحالی ذوق کرد و گفت:
_ مرسی عشقم..پس میرم لباس عوض کنم.

با سر تایید کردم و مانتوم رو همونجا در آوردم تا راحت تر به کارم برسم.
مشغول چیدن میز شدم که امیرعلی هم بهم پیوست و پیشم نشست.

_ بین چه میزی درست کرده این خانوم زیبا.
شونه بالا انداختم.
_ من که کاری نکردم!

فقط قاشق چنگال اوردم.
همشو خودت خریده بودی.

جلو اومد و بی بهانه صورتمو بو 30 د.

_ همین که دستت به این میز و غذا خورده باشه دلیل خوش مزه شدنشه عزیزم.

از کارش غرق لذت شدم ولی خجالت زده سرمو پایین انداختم.

به گونه های گل انداخته و سرخ شده ام نگاهی انداخت و گفت:

_ عاشقتم.. عاشق خودت و این گونه های خجالت کشیده ی قشنگت.

سرشو پایین انداخت و صداشو اروم تر کرد.

_ متاسفم که گذاشتم بری و نتونستم کاری کنم.

ولی قسم میخورم بعد از این هیچ وقت اجازه ندم کسی اذیتت کنه بهارم.

joim} @novel_lovable1 🥺|❤️

!🥺❤️!

#پارت507 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

اشک توی چشمام حلقه زد.
وقتش بود که دیگه منم حرف بزنم.

دستامو باز کردم و دور کمرش حلقه کردم.
_ خیلی دوستت دارم امیرعلی. خیلی زیاد

دیگه بعد از این مهم نیست که اون روز نتونستی دست منو بگیری.

از این جا به بعد میخوام بهت اطمینان کنم و خودمو بهت بسپرم.

سرمو همونطور که به سینش چسبونده بودم بالا اوردم و نگاهش کردم.

بو 3 ی کوتاهی روی پیشونیم نشوند وگفت:
_ هیچ وقت به این اعتماد لطمه نمیخوره.
قول میدم

چشمامو به نشونه تایید بستم و گفتم:
_ میدونم عزیزم.. باتموم وجودم بهت اطمینان دارم!

فک کنم بعد از این همه سال خدا بالاخره آدم منو سر راهم گذاشت.

یکم ازم فاصله گرفت. توی چشم هام خیره شد وگفت:

_آخه جوجه رنگی توکی اومدی وچطوری خودتو انداختی توی قلب من؟

joim} @novel_lovable1 🤪|❤️

|🤪❤️|

#پارت508 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

لبخندی خجول زدم وگفتم:

_خودمم هیچوقت فکر نمیکردم اون آشنایی و دیدار به اینجا برسه

دست هاشو دور کمرم حله کرد وبه خودش چسبوندم..

یه کم خم شد ودرحالی که نگاه خیره اش به لب هام بود گفت:

_ همه چیت متفاوت بود با بقیه..

حتی آشنا شدن باهاتم متفاوت بود..

ومن دوست دارم این تفاوت رو..

_منم همینطور...

هنوز حرفم تموم نشده بود که فاصله ی سرش رو با ل. ب هام به صفر
رسوند و.....

یه کم بعد ازم فاصله گرفت.. با دست هاش صورتمو قاب گرفت و گفت:

_ خانوم جوجه رنگی متفاوت نمیخواد به من غذا بده

یا میخواد خودشو بجای غذا بخورم؟
من دارم از گشنگی میمیرم.

صدامو بچگونه کردم وگفتم:
_ نه نخور منو گناه دارم.. بفرمایید سر میز..

joim} @novel_lovable1 🤔|❤️

!🤔|❤️!

#پارت509 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

پشت بند حرفم منتظر جوابی نشدم وبه طرف میزرفتم تا غذاشو توی
ظرف بکشم

غذارو تو شوخی های امیرعلی و عاشقانه هامون خوردیم و بعد از اون رفتیم توی سالن نشستیم.

امیرعلی روی مبل راحتی رو به روم نشست.
_ خب فکر کنم باید خیلی چیزا رو برام تعریف کنی.

چشم هامو مچاله کردم، خودمو به خنگی زدم و گفتم:
_ راجع به چی؟ این مدت که رفته بودم؟

سرشو تکون داد و برگشت به جدیتی که اوایل ازش سراغ داشتم.

همون جدیتی که منو میترسوند و تو دلمو خالی میکرد.

_ نه راجب گذشته و اینکه خونوادت باهات چیکار کردن یا تو چیکار کردی که بینتون همه چیز هست الا علایق خانوادگی.

انگار خوشحالی و حس خوب با مزاج من سازگار نبود.. دیگه رویا تموم..

وقت برگشت به دنیای سیاهم بود..چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم..

دیگه نمیخواستم چیزی رو ازش مخفی کنم.. وقتش رسیده بود که همه چیز رو بشنوه و بدونه.

joim} @novel_lovable1 🤪|❤️

|🤪|❤️|

#پارت 510 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶
°-----°

اون حق داشت بفهمه داره به کی کمک میکنه و زندگی من از کجا به کجاست.

نفس عمیقی کشیدم و لب زدم.
_ بهم زمان بده چند دقیقه ای تا افکارمو منظم کنم و بعدش....

بعدش همه چیز رو برات تعریف میکنم.
با آرامش و همون نگاه جدی

که هنوز بهم ترس رو القا میکرد سرشو تکون داد و حرفی نزد.

این سکوتش واسم بدتر بود. کار رو برای من سخت تر می کرد

شبيه دختری بودم که کار اشتباهی کرده و الان باید بابتش جواب پس
بده.

چند دقیقه ای ضربان قلبمو آرام کرد و شروع به حرف زدن کردم.

همه چیز رو از زمان بچگی از دلیل مردن پدر مادرم و اینکه همه میگن اونا
خودکشی کردن بهش گفتم

تا دردی که از سمت اونایی کشیدم که اسمشون رو خونواده من
میداشتن.

joim} @novel_lovable1 🤔❤️

!🤔❤️!

#پارت 511 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

گفتم وگفتم تا رسیدم به شکنجه های روحی و جسمیشون.
تا رسیدم به کتک هایی که خوردم..

تا زخم زبونا شون.

و هرچقدر که سعی کردم اجتناب کنم تهش مجبور به گفتن بودم

خط به خط گفتم و گفتم تا به ت. ع. ر ض بی رحمانه و کثیف عموی بی همه چیزم رسیدم..

حرف زدن سخت شده بود و زمان به تندی سپری میشد.

سکوت امیرعلی باعث میشد صدای من تو خونه بیپچه و انگار ذهنمه که داره

همه چیز رو مو به مو توی افکارم تداعی میکنه.

سکوت امیرعلی باعث میشد پراکنده نشه خاطراتم.

سکوتش باعث میشد دیگه نترسم دیگه بخوام که بیشتر و بیشتر توضیح بدم همه چیزو.

از ازدواج زوری با اون پیرمرد گفتم که چقدر سربار بودم و از خونه فرار کردم

از دوستی گفتم که بی منت منو توی خونس راه داد و پدر مادرش پدر
مادر من شدن.

joim} @novel_lovable1 🤔|❤️

|🤔|❤️|

#پارت512 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶
°_____°

دردسری که توی زندگیشون درست شد و منی که فرار کردم تا بیشتر از
این موجب اذیت شدنشون نشم.

از عمه ای گفتم که خودشو چقدر خوب نشون داد سر پناه بی پناهیام شد
و خیانتی که ارزش دیدم.

از دخترش که مثل خواهر با ارزش شدن و ته بازی منو فدا کردن تا
خودشون پای عواقب کارشون نمونن.

و باز فرار کردم تا خیانتشون به ثمر نشینه و من قربانی اشتباهات بقیه
نباشم

و از لحظه ای گفتم که با اون آشنا شدم.

از ترسام از استراس های شبانم که این پسر کیه و من کجای بازی هاشم.

گفتم که چقدر شبا منتظر بودم تا بیاد و بدنمو قاچاق کنه و بفروشه.

گفتم که بعدش به خاطر غرورم چطور از پیشش رفتم و با چه بی ناموسی
اشنا شدم.

گفتم اون ادم کیه و کجاست..از برنامه هاش سر در نیاوردم و اون
میخواست منو قاطی برنامه هاش کنه.

اما باز هم از پلیس فرار کردم و خوش شانسی من بود که دوباره سر راه
خودش قرار گرفتم.

و این بار چطور این پسر غریبه همه کسم شد ولی وقتی که نیاز بود
چجوری قلبمو با ول کردن دستام شکست.

joim} @novel_lovable1 🥺|❤️

|🥺|❤️|

#پارت513 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

از برگشتنم به اون خونه گفتم.
همون اتفاقات قبل و همون چالش ها و همون حاشیه ها.

همون پیرمرد پست فطرت و همون جریان ازدواج.
با این تفاوت که این بار توی اون خونه اسیر شدم و برام زندانش کردن.

این بار راه فرار نبود و من تماس گرفتم تا برای آخرین بار صدای پسری که
قلبمو

به طپش انداخته بود رو گوش بدم و خودمو به دست مرگ بسپارم.

و این بار ورق زندگی به نفع من برگشت و آریا کنارم اومد تا دیگه تنها به
فرار کردن ادامه ندم.

و پسری شد همه کسم و کنارم اومد تا بهم بگه گاهی ام باید فرار نکنم
باید صبر کنم

تا دستمو توسط دستای گرمش گرفته بشه و نجات پیدا کنم.
تموم شد..

همه چی رو بدون فاکتور گرفتن و از قلم انداختن گفتم

وخودمو و درد ورنج های تلمبار شده و ناگفته ی قلبمو یک بار برای همیشه
خالی کردم
و بار سنگین روی دوشم رو بالاخره زمین گذاشتم ..

joim} @novel_lovable1 🤔|❤️

|🤔|❤️|

#پارت 514 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

تموم شده بود دیگه چیزی نگفتم و سکوت کردم..

خونه غرق سکوت بود

وتنها صدای فین فین دماغ من بود که سکوت رو می شکست..

یه کم توی همون حالت گذشت که سنگینی نگاهش باعث شد سرمو بالا

بیارم و به چشم هاش نگاه کنم..

همه صورتم غرق اشک بود و چشمای امیرعلی هم به شدت سرخ و کاسه

ی خون شده بود

عصبانیت از رگ های برجسته ی دستاش و پیشونش مشخص بود.

باید این رگ هایی که به خاطر من برجسته شده بودن رو میوسیدم و خودمو به اغوش پر از آرامشش میسپردم.

حسمو فهمید.

لیوان آبی رو پر کرد و کنارم نشست.
_ بخور یکم بهتر بشی!

آب رو سر کشیدم و بهش پناه بردم.
دستای گرمش دورم قرار گرفت.

_دیگه گریه نکن.. بهت قول میدم نمیذارم حقت پایمال بشه..
_امیر؟؟؟

_هیچی نگو.. هیچ چیز توی این دنیا نمیتونه مانعم بشه.. هیچچچچ
چیز...

قسم میخورم که تقاص پس میدن.. قسم میخورم زندگیشونو به اتیش
میکشم نگران نباش.

joim} @novel_lovable1 🥺|💔



#پارت 515 * زنگنه بان مجهول ▶

°_____°

بغض سنگینی که بعد از اون همه گریه هنوزم توی گلو مونده بود رو
قورت دادم

وباصدایی که انگار از ته چاه درمیومد گفتم:
_ دنبال تلافی و تقاص پس گرفتن نیستم

من میخوام از اونا دور باشم.. نمیخوام حتی اسمشون توی زندگیم بیاد

همین که تو هستی همین که کنار خودم
تورو دارم واسم کافیه..

چیزی دیگه ای از این دنیا نمیخوام..
ازت میخوام توهم به تلافی فکر نکنی

اونا حتی اگه تا آخر عمرشون هم توی آتش دنیا و بعد از مرگشونم توی
آتش جهنم بسوزن

بازهم کافی نیست و همه ی این ها اندازه ی یک شب از عمری که توی
خونه شون هدر کردم نمیشه

_باگفتن این حرف ها چیزی
عوض نمیشه بهارجان

به قول خودت تا آخر دنیا هم این حرف هارو
بزنی از تصمیم صرف نظر نمیکنم

joim} @novel_lovable1 🤔|❤️

|🤔|❤️|

#پارت516 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

قسم میخورم هزار برابر اون آتشی که فکرمیکنی توی دنیا و آخرتشون

واسشون کمه رو توی یک شب واسشون بسازم و کاری کنم هرروز بیشتر
از قبل آرزوی مرگشون رو بکنن

دلم به شور افتاد و باچشم های ترسیده
نگاهش کردم..

ترسیدم بخاطر من وزندگی نکبت بارم توی
دردسربیافته

متوجه ترس توی چشم هام شد و
چشم هاشو ریز کرد وموشکافانه پرسید:

_بیبنم نکنه تو هنوزم ازشون میترسی؟
درست حدس میزنم؟

سرمو به نشونه ی منفی به طرفین
تکونی دادم وگفتم:

_تا قبل از این میترسیدم اما دیگه نه

بعداز این دیگه از مرگ هم نمیترسم
بعداز این حتی اگه کنار تو

بمیرم هم خیالی نیست
چون میدونم جام امنه پس نمیترسم.

joim} @novel_lovable1 🤔|❤️

|🤔|❤️|

#پارت 517 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°_____°

من فقط نگران اینم که خدایی نکرده برای خودت
دردسری درست بشه.

تنها یک ترس توی دلم دارم اونم از جانب
خودم نیست..

برای تو میترسم.. میترسم بخاطر من
توی دردسر بیوفتی و مشکلی واست پیش
بیاد

چشم هاشو روی هم گذاشت و همزمان تک خنده ای کرد وگفت:

_آخه جوجه اینجوری حرف میزنی من
دلم میخواد لای نون بذارمت و یه لقمه ات کنم

باخجالت سرم رو پایین انداختم که بیشتر توی بغلش چسبوندم

روی موهامو بو.س. ه ای کوتاه زد وبا آرامش گفت:
_نگران نباش واز هیچی نترس

اونقدری روی خودم حساب میکنم و کار بلد هستم که اون مشنگ ها یک
شبه باخاک یکسان کنم.

توفقط این دور بشین و از دور نظاره گر باش.
قول میدم ناامیدت نکنم

joim} @novel_lovable1 🤔|❤️

|🤔|❤️|

#پارت518 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶
°-----°

بدون حرف سری به نشونه ای تایید تکون دادم
و طره ای از موهامو

که کنار صورتم ریخته بود رو پشت گوشم هدایت کردم

اونم دیگه چیزی نگفت وانگار توی ذهنش

مشغله ای ایجاد شده باشه

چند دقیقه توی همون حالت گذشت و امیرم همونطور که توی فکر
فرورفته بود

توی سکوت هرازگاهی روی موهامو بو 3 های ریز میزد..

یک دفعه یه فکری توی سرم جرقه زد
تکونی خوردم

یه کم ازش فاصله گرفتم و فکرم رو
به زبون آوردم و گفتم:

_ امیر نظرت چیه بریم؟
میشه از اینجا بریم؟

بو 3 هاش متوقف شد و با گیجی پرسید:
_ کجا بریم عزیزم؟ بگو تا بریم.

joim} @novel_lovable1 🥺|❤️

|🥺|❤️|

#پارت 519 * زنگان بان مجهول؟ ▶
°-----°

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ نمیدونم... واقعا نمیدونم امیرعلی اما فقط بریم. هرکجا که شد فرقی
نمیکنه

انگار متوجه منظورم نشد چون یه کم مکث کرد و گیج تر از قبل پرسید؛

_ یعنی چی؟ کجا بریم؟ چرا بریم؟
_ از این خونه بریم امیر..

اگه اینجا بمونیم پیدامون میکنن.
بریم تا دیگه دستش هیچکدومشون بهمون نرسه

بریم که دیگه از همه دردسراشون دور باشیم.... بریم تا بعد از این همه
سال بتونم نفس بکشم

_ دیونه شدی؟ همین الان داشتی میگفتی
اگه کنارت باشم دیگه از کسی نمی ترسی

سکوت کردم و سرم رو پایین انداختم.

که گفت؛

_الکی گفتی؟

با همون سری که پایین بود با صدای آرومی گفتم:

_ نه.. هنوزم میگم نمی ترسم.. من خسته شدم.

عقل اندرسفیهانه نگاهم کرد

joim} @novel_lovable1 🤪|❤️

|🤪|❤️|

#پارت520 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

بعداز مکث طولانی گفت:

_یعنی من اندازه یه ارزن پیشت

اعتبار ندارم

که بخوای روی من حساب کنی؟

_اَشْتَبَاهُ بَرْدَاشْت كَرْدِي. بَه خُدا مَنظُورَم اَوَن نَبُود.
مَن فُقَط نَمِيخِوام باهاشون وارَد چالَش جَدِيدي بَشَم

شَهر بَه اَين بَزرگي چي مِيشه
اگَه از اَينجا بَرِيم و دَر دَسر هارو از خُودمُون
دُور كَنيم؟

يَه كوچولو تَن صَداش بالا رَفت و با لَحَن عَصبي گَفت:
_ نَه بَهار.

دَستاش مَشت شَد و گَفت:
_ اَين بار نَه.
اَين بار دِيجَه فَرار كَرَدن نَدارِيم

اَين دَفعه وَقت اَيسَتادَن و جَنگيدَنه..
دِيجَه اَوَضا ع فرَق كَرَدَه

اَين بار دِيجَه اَوَنا هَستَن كَه بايَد فَرار كَنَن
گَفَتَم كَه.. مَن بِيخِياَل نَميَشَم!

با عَجزا سَمَشو صَدا زَدَم

_امیرعلی!

joim} @novel_lovable1 🤔|❤️

|🤔❤️|

#پارت 521 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

بسه بهار.. محاله ازشون بگذرم
یک بار برای همیشه باید به این مسئله
خاتمه داد

به سزای عملشون میرسونیمشون و
نجات پیدا میکنیم..

مهم نیست چی میشه
مهم اینه که پایان خوشی داره،

دفترشون رو برای همیشه می بندیم
و تمام. بای بای

اینکه خودشو کنار من میذاشت

و میگفت ما، خیلی لذت بخش بود برام.

حرفاش بوی اطمینان میداد و ارزش
حس قدرت میگرفتم

با این حال من هم دیگه دوست داشتم تمام این بازی ها تموم بشن.

درسته که مغزم آماده ی انتقام شده بود
اما بیشتر از انتقام
دلم آرامش میخواست

ولی انگار باید این دفعه رو بیخیال
آرامش میشدم
و دل به خواسته ی امیرعلی میدادم

چون انگار مرغ امیرعلی یک پا داشت و هیچ جوره قصد نداشت که کوتاه
بیاد

joim} @novel_lovable1 🥺|💔

!🥺|💔!

#پارت522 *🔪 زندان بان مجهول🔪►

°-----°

_ خیلی خب قبول..

حق با توعه اونا باید تاوان پس بدن

من هم کنارت هستم وپابه پات میام قول میدم
ولی الان نه.

امیر من تازه از یه تنش واسترس عظیم ووحشتناک بیرون اومدم
به خدا مغزم و روحیه ام توانایی تحمل دردرس های جدید رو نداره.

به خدا از روی ترسم اینارو نمیگم اما بریدم..
نیاز به یه آنتراتک ذهنی دارم..

دیگه نتونستم حریف اون بغض کوفتی بشم و اشک لعنتی روانه ی گونه
هام شد..

با دیدن اشک هام اومد چیزی بگه که پشیمون شد و حرفمو قطع نکرد.

_نمیتونم هنوز از اون مخلصه

بیرون نیومده وارد یه
ماجرای جدید بشم

ازت خواهش میکنم واسه یه مدت
کوتاهم شده کاری نکن

تا من هم به آرامشی برسم
وبتونم خودمو پیدا کنم..

joim} @novel_lovable1 🤔❤️

!🤔❤️!

#پارت523 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

نگران نباش اونا حالا حالا ها بیخیال من نمیشن

پس وقت واسه این کارها زیاده الان تنها
چیزی که میخوام آرامشه

یه کم زمان بده خودمو پیدا کنم بعدبه
فکر تاوان گرفتن میوفتیم

میگردیم دوتایی بهترین راه رو پیدا و
انتخاب میکنیم باشه؟

_چی حالتو خوب میکنه؟ بهم بگو چطور میتونی زودتر به اون آرامش
دلخواه برسی؟

_نمیدونم.. بخدا نمیدونم
تنها یک چیز میدونم که اونم اینه که
نیاز دارم برم یه جای دور.

یه جایی که دیگه استرس نداشته باشم
نکنه دری رو بازکنم یک دفعه عمو هام
جلوی در ظاهر بشن

من فقط مدت کوتاه به نقطه ی امنی نیاز دارم
که مطمئن باشم اون مدت قرار نیست

استرس اومدن ظاهرشدن یکدفعه ای عموهامو بکشم.
فقط همین.

دستمو محکم بین دستاش فشرد.

_ خیلی خب یه کم بهم زمان بده
بینم چیکار میکنم

joim} @novel_lovable1 🤪|❤️

|🤪❤️|

#پارت524 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

باخوشحالی نگاهش کردم و پرسیدم:
_الان قبول کردی؟ یعنی از اینجا میریم؟

_اینجا خونه ی منه بهار.
من از همه ی خانواده و دوست و آشنا
فاصله گرفتم

و این خونه رو گرفتم تا به محل کارم
نزدیک باشم

و بخاطر کارم نمیتونم
حداقل تا وقتی که زمانش برسه

به رفتن فکر کنم

از توهم میخوام فکر رفتن رو از ذهنت
بیرون کنی چون رفتنی در کار نیست

و جدایی از مسائل کار و محل زندگی،
رفتن ما هیچ نشونه و معنا و مفهومی جز اینکه فکرکنن ازشون ترسیدیم
نداره.

درحالی که به شدت توی ذوقم خورده بود،
با لب و لوجه ی آویزون گفتم:

_اما توکه گفتی باشه و قبول کردی
_قبول نکردم گفتم زمان بده ببینم
چیکار میکنم..

_چه زمانی امیرعلی؟
از کدوم زمان حرف میزنی؟؟

joim} @novel_lovable1 🥺|❤️

|🥺|❤️|

#پارت 525 * زنگان بان مجهول ۲۰

°-----°

وقتی همین الانشم همه وجودم
رو استرس گرفته و هر لحظه

منتظرم اون زنگ لعنتی به صدا دربیاد و
دوباره اومده باشن سراغم و دوباره اذیتمون کنن؟

انگار بعد از شنیدن حرفام و برملا شدن راز های زندگیم،

امیرعلی دیگه توی کله اش هیچ اثری از درک وفهم و منطق باقی نمونده
بود و تبدیل به آدمی دیگه شده بود..

سرش رو به نشونه ی منفی تکیه داد و گفت:
_نمیشه نترس،

دیگه اذیتی در کار نیست
لازم نیست نگران باشی.

اگه ذره ای بهم اعتماد داشته باشی خواهی دید که من همینجا پشتت،

کنارت هستم و دستتو ول نمیکنم.

کلافه دستمو از دستش بیرون کشیدم و باقهر سرمو پایین انداختم.

_ اما بهت گفته بودم که من دلم آرامش میخواد.

البته بهت حق میدم که نتونی حرفامو درک کنی وانتظار من بیجا و
خودخواهانه اس..
سر تکون داد.

joim} @novel_lovable1 🤪|❤️

|🤪|❤️|

#پارت526 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

_ بیخیال عزیزم، من کاملاً متوجه هستم و میدونم چی میگی

واقعا هم درکت میکنم اما لازمه که توهم به من اعتماد داشته باشی

و بدونی که وقتی بهت قول دادم نذارم هیچکس بهت آسیبی برسونه،

نه فقط از سر اجبار و رودربایستی، بلکه باتموم وجودت باورم کنی و قبولم داشته باشی..

با پاک کردن صورت مسئله، مسئله ای حل نمیشه، همونطور که با فرار کردن از مشکلات، آرامشی هم به دست نمیداد.

اصلا بیا فرض کنیم که من دیونه شدم
به حرفت گوش کردم و از اینجا هم رفتیم، خب بعدش چی میشه؟

ممکنه که همه ی عمرت توی ترس زندگی کنی و بخوای آرامش داشته باشی؟
میشه بهارم؟

نمیدونستم چی باید بگم.
هم راست میگفت هم نه.

_ نمیدونم امیرعلی فقط خسته ام.
سعی کرد متقاعدم کنه.

joim} @novel_lovable1 🥹|❤️

|🥹|❤️|

#پارت 527 * زنگان بان مجهول؟ ▶

°_____°

_ اگه الان بریم اگه بریم هرجا که تو میگی، میتونی تضمین کنی دیگه
پیدامون نمیکنن؟

حق با اون بود ولی مغز کوچیک و خسته ی من نمیخواست بپذیره.

خودمو تو بغلش انداختم و دستش دورم حلقه شد.

_ نمیدونم نمیدونم فقط بریم نمیخوام اینجا باشم دیگه.

محکم منو به خودش فشرد.

_ عموی پست فطرت خواسته کاری بکنه که بیش از حد کثیفه.
از همه چیز بگذرم این یکی نه.

چند ثانیه سکوت کرد و گفت:

_ اگه بخوای میبرمت پیش یکی از آشناهام.
این مدت رو اونجا بمون تا کارا ردیف بشه میخوای؟

خودمو بیرون کشیدم از بغلش و تند تند سر تکون دادم.

_ نه نه.... نه امیرعلی...

نه منو از خودت جدا نکن.

من نمیخوام دور شم من میترسم تو رو خدا نه.

joim} @novel_lovable1 🤔❤️

!🤔❤️!

#پارت528 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

دوباره منو به سمت خودش کشید و دستشو نوازش وار روی موهام حرکت داد.

_ هیشششش باشه عزیزم....

باشه آروم باش....

هرجور تو بخوای فقط آروم باش عزیزدلم.

یکم ته وجودم گرم تر شد.

اگه میخواست منو از خودش دور کنه قطعا این دفعه از ترس سخته
میکردم.

_ قول میدی؟
قول میدی تنهام نداری؟

صورتش رو نمیتونستم ببینم ولی صداش پراز آرامش و گرمی بود که
آرامشش به وجود من هم منتقل شد

_ قول میدم عزیزم تو نگران هیچی نباش
من تا همیشه کنارتم و هواتو دارم.

قول میدم تنهات ندارم و پیشت بمونم
وتاروزی که من هستم وزنده ام نفس میکشم

میتونی بهم اعتماد کنی و روی قولم حساب کنی
یکم از خودش منو فاصله داد

و مستقیم توی چشمام نگاه کرد تا تاثیر حرفاشو پر رنگ تر کنه.

joim} @novel_lovable1 🥺|💔



#پارت 529 * زنگان بان مجهول ▶

°_____°

_ بازم تکرار و تاکید میکنم..

با انگشت آروم روی دماغم زد و ادامه داد:

_ خوب گوش کن جوجه چون دیگه تکرارش نمیکنم؛

_ از اینجا تا آخر دنیا من کنارت هستم و دیگه تنها نیستی.

چشماش و نگاه خیرش تاکید رو توی صحبت هاش بیشتر کرد.
_قبول؟

میدونستم نمیتونم با اصرار قانعش کنم.
مجبور به پذیرفتن خواسته ی اون بودم

ازطرفی هم صد در صد اینو میدونستم که اگه حرفی میزنه قبل از
هرچیزی صلاح من رو در نظر گرفته.

پلک هامو روی هم گذاشتم و بالبخندی بی جون گفتم:
_قبول!

دیگه چیزی نگفتم و سکوت کردم چون بیشتر از این حرف زدن هم کمکی بهم نمیکرد.

از فردای اون روز ماجراهای جدیدی توی زندگی وافکار امیرعلی ایجاد شد

و این ماجرا شاید از دیدمن پنهان بود و شاید روزها برای من که خارج از گود قرار گرفته بودم عادی میگذشت

ولی همه چی رو از رفتارها و سکوت ها و توی فکر بودن هاش و کاملاً واضح مشهود بود که امیرعلی به شدت درگیره.

joim} @novel_lovable1 🤔❤️

!🤔❤️!

#پارت530 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

گرفتاری و به هم ریختگی ذهنش اونقدر آشکار بود که براش توی اتاق کارش چای میبردم

و اون حتی سر بلند نمیکرد نگاهم کنه.

اولش فکرمیکردم مسائل زندگی من واسش
درگیری ایجاد کرده

اما رفتار و تلفن و مکالمات پنهایی و گنگش
کم کم نظرم رو جلب کرد

که مسئله ای دیگه ای هست که ربطی به من نداشته باشه
امیرعلی یه آدم خیلی مهربون

اما به شدت درونگرا و مرموزه که اگه خودش نخواه
محال ممکن بود کسی بتونه سر از کارش دربیاره..

یعنی اگه خودش نخواه موضوعی رو بیان کنه
حتی اگه خودمم میکشتم نمیتوستم بفهمم چیکار میکنه

ورفتارهای اخیرش به طرز
عجیبی نظرم رو به خودش جلب کرده بود

خیلی کنجکاو بودم بدونم کارش چیه
وداره چیکار میکنه که مرموز تراز همیشه اش شده بود

تصمیم گرفتم برای رفع کنجکاوی خودمم شده یه جورایی خودمو بهش
نزدیک کنم

joim} @novel_lovable1 🤪|❤️

|🤪|❤️|

#پارت 531 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶
°_____°

برای همین مثل همیشه یه لیوان چای ریختم
و به اتاقش رفتم.

طبق معمول وقتی در زدم کسی جواب نداد
و تنها زمانی به طرفم چرخید

که چند قدمیش ایستاده بودم.
مثل همیشه با حالت عجله ای که توی کاراش و حتی چهرش بود

برگه های جلوش رو کنار زد و نداشت
بیشتر از اون کنجکاوی کنم.

دلم میخواست بهش بگم

خب لامصب با این کارات من رو کنجکاو تر

وحساس تر میکنی اما زبون به دهن گرفتم و چیزی نگفتم..

باگیجی نگاهی بهم انداخت وگفت:

_ کی اومدی بهار؟

سینی رو روی میز گذاشتم و جواب دادم:

_ همین الان!

میبینی که.

با چشم و ابرو به سینی چابیش اشاره کردم و ادامه دادم:

_واست چایی آوردم

joim} @novel_lovable1 🥺|❤️

!🥺❤️!

#پارت532 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

البته قبل از ورودم در زدم اما انگار متوجه نشدی!

نگاهی به سینی انداخت و گفت:

_اوهوم.. متوجه نشدم.. به هرحال ممنون
با کنجکاوی رفتم کنارش نشستم.

یواشکی به برگه های روی میز که احیانا یادش رفته بود روشونو ببینده

و باز مونده بود نگاه کردم
زیرکانه ردنگاهمو دنبال کرد و به برگه ها رسید..

فورا برگه هارو جمع کرد و به کناری گذاشت.
_ خب چرا اینجا موندی؟ چیزی میخوای؟

این دفعه نوبت من بود گیج بازی دربیارم..
_هان؟ یعنی چی؟

_چایی رو آوردی.. میگم چیزی میخوای که موندی؟
شونه ای بالا انداختم.

_نه چیزی نمیخوام..
همینجوری دلم خواست یه کم کنارت
بمونم.. یعنی نمونم؟

میخواست با حرفم موافقت کنه ولی انگار لحظه آخر روش نشد و نظرشو
عوض کرد

_ نه منظورم این نبود که نمونی.
گفتم شاید کاری داری یا حرفی واسه گفتن داری

بخشید چون یکم کار دارم واسه همون گفتم

joim} @novel_lovable1 🤪|❤️

|🤪|❤️|

#پارت533 *؟ زنجان بان مجهول؟ ▶

°-----°

این حرفش کاملا منظور رو به این می رسوند که اضافه ای و تشریف ببر
بیرون!

بادلخوری سری به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و گفتم:
_ اوهوم.. متوجه شدم!

آره ای گفت و اونم دیگه حرفی رو ادامه نداد

و ترجیح داد دلخوری من هم رسماً نادیده بگیره!

اما من داشتم از فضولی می مردم و حرکاتم واقعا دست خودم نبود!

یه کم این دست و اون دست کردم و بالاخره طاقت نیاوردم و سوالم رو به
زبون آوردم

_ میگم امیرعلی من خیلی ذهنم به هم ریخته
و دلم نمیخواد ازت پنهون کنم خب؟

لبخندی زد و با نگاهی که انگار به بچه ی
پنج ساله انداخته باشه گفت:

_پس دیدی حرفی واسه گفتن داری و من
تورو حتی بهتر از خودت میشناسمت؟

joim} @novel_lovable1 🥺|❤️

!🥺|❤️!

#پارت534 *🔪 زندان بان مجهول🔪►

°-----°

_خیلی خب شما باهوش اصلا مدال قهرمانی هم واسه شما.. حالا میتونم
سوالمو بپرسم؟

_میتونی!
خوب میدونست میخوام راجع به چی حرف بزنم..

_میشه ازت خواهش کنم یک بار برای همیشه راستشو بهم بگی؟
لیوان چای رو از توی سینی برداشت و قندی هم لای لباس گذاشت.

نپرسید چه سوالی فقط با علامت سوال بهم خیره شد.
خب نه انگار متوجه نبود میخوام چه سوالی بپرسم

و من بازم مثل همیشه الکی توهم زده بودم
همین سکوت باعث شد بیشتر برای پرسیدن سوالم معذب بشم.

با این حال یه کم مکث کردم و بالاخره دل رو به دریا زدم تا شاید

یک بار فقط واسه یک بارم شده جواب یکی از کنجکاویام بی نتیجه
نمونه.

_ قبل از پرسیدنش قول میدی راستشو بگی؟ از اون قول ها که قلبم
باورشون میکنه؟

joim} @novel_lovable1 🤔|❤️

|🤔|❤️|

#پارت535 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶
°_____°

قلوپی از چاییش خورد وبا مکث گفت:
_توکه هنوز چیزی نپرسیدی!

واسه سوالی که هنوز نپرسیدی و نمیدونم چیه میخوای ازم قول بگیری؟

_آره چون میدونم ممکنه باپرسیدن سوالم بازم منو بیچونی وراستشو
نگی

واسه همون میخوام قبل پرسیدن ازت قول بگیرم که راستشو میگی قول
میدی؟

فنجانش رو روی میز گذاشت وبا آرامش گفت:
_چرا میخوای سوالی رو بپرسی که احتمال داره جواب واقعیشو نگیری؟

_الان داری سوال من رو با سوال جواب میدی
درست متوجه شدم؟

سری به نشونه ی تاسف تکون داد وگفت:
_خیلی خب من چیزی نمیگم.. بپرس جانم..

_نه دیگه نشد.. قرار شد قبلش قول بدی!
زودباش قول بده

خندید.. باهمون خنده گفت:
_اونوقت من بهت میگم بچه ای فوراً گارد میگیری!

joim} @novel_lovable1 🤔|❤️
!|🤔|❤️|

#پارت536 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶
°_____°

هرچند نپرسیده میدونم میخوای چی بگی.. ولی باشه،
قول میدم اگه امکان داشته باشه وبتونم راستشو بگم!

_با اینکه بازم پیچوندی ولی می پرسم! میشه خواهش کنم بهم بگی
شغلت چیه؟

اومد حرفی بزنه که فوراً گفتم:
_منظورم شغل واقعیت هستش.. همونی که به من نمیگی.

لیوان رو توی سینی گذاشت و لبخند زد.
_ برای فهمیدنش زوده.

اخم کردم:
_ منظورِت چیه؟ ببین باز داری همون راه همیشگی رو پیش میبری و
دوباره کوچه ی علی چپ رو نشونه گرفتی؟

دقیق توی چشمام خیره شد.
_ نه راه و نه هیچ کوچه ای توی ذهنم دارم.. فقط دارم میگم، وقتش که
بشه بهت میگم ولی نه الان.

بالج بازی و حرص گفتم:
_وقتش کی میرسه؟ ولی من میخوام الان بدونم.

بابا مگه جرم و جنایت میکنی که اینقدر واسه گفتن یه شغل هزار بار آدمو
می پیچونی؟

joim} @novel_lovable1 🤔|❤️

|🤔|❤️|

#پارت537 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶
°_____°

سرشو به معنای نه تگون داد و لیوان چای رو به لباش نزدیک کرد.

حرصم میگرفت وقتایی که نمیخواست حرف بزنه هیچ جوهره نمیشد ازش
چیزی در آورد.

عصبی بلند شدم و رو به روش ایستادم.
با چهره ای که چشماش میخندید بهم نگاه کرد.

لیوان چای رو بدون اینکه اجازه بدم بخوره از دستش گرفتم و داخل سینی
برگردوندم.

_ پشیمون شدم.. چایی هم واسه تو نیاورده بودم.. اصلا میدونی چیه؟؟؟

لیاقت نداری خستگیت در بیاد.
همونجوری بذار خستگی توی تنت بمونه به من هیچ ربطی نداره.

بلند خندید.
خودمم میدونستم این کارو زیادی بچه گانه اس ولی خب چیکار کنم
حرصیم کرده بود.

انگار باهمون برداشتن سینی قانع نشده بودم به طرفش
برگشتم و بادهن کجی اداشو در آوردم و بعد از اتاقش خارج شدم.

شلیک خندش بیشتر حرصم میداد ولی شیرین هم بود.

شاید با شوخی از اتاق بیرون زدم ولی ذهنم به شدت درگیر بود.

ذهنم شوخی بودن سرش نمیشد و جدی به این جریان فکر میکرد.

joim} @novel_lovable1 🥺|❤️

!🥺❤️!

#پارت538 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°_____°

عصبی سینی رو روی عسلی توی سالن گذاشتم و روی مبل نشستم.

نا خواسته گوشه ناخونم رو لای دندونم گذاشتم و همونطور که میجویدم به فکر فرو رفتم.

کارش چی بود که اینقدر ازش محافظت میکرد؟
باید یه وقتی که نبود توی اتاقش میرفتم ولی چطوری؟

اون در همیشه قفل بود.

با حرص بیشتری به بازی کردن با ناخونم ادامه دادم و مغزم تنها چیزی که پردازش میکرد همین جریان بود.

دست گرمی روی انگشتم قرار گرفت و سرم به طرفش چرخید.

_ نخور بچه!

عادت های جدید پیدا کردی که.

بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم.

کنارم نشست و بی مقدمه بحثی رو پیش کشید.

_ خونوات دنبالت میان میدونی که؟

با همین یه جمله تلاطمی توی وجودم انداخت که حس میکردم با هیچ چیز آرام نمیشد.

ناخواسته خودمو به طرفش کشیدم.

_ من میترسم امیرعلی!

فورا منو توی بغلش کشید و به خودش فشار داد.

joim} @novel_lovable1 🤩❤️

!🤩❤️!

#پارت539 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

_ نترس عزیزم!

نیومدم اینارو بگم بهت اومدم راه کار بدم.

با بغض به چشماش نگاه کردم و پرسیدم.

– چیکار میتونیم کنیم؟

لبخند مرموزی زد و گفت:

– باید باهم ازدواج کنیم.

شوکه از بغلش خارج شدم.

– چی؟؟؟

شونه بالا انداخت و گفت:

– اگه ازدواج کنیم دیگه نمیتونن غلطی بکنن.

ولی باید عجله کنیم بهار.

نهایتاً چند روز دیگه جلوی در خونه من و من نمیتونم بهشون بگم
دختری که هیچ نسبتی با من نداره و نمیدم بیرین.

فقط با حالت شوکه بهش نگاه میکردم و نمیدونستم چی بگم.

ناباور اسمشو زیر لب تکرار کردم.

_ امیرعلی...

اخم ظریفی روی پیشونیش نشست و جدی گفت:

_ یه پسر برای به دست آوردنت باید چیکار کنه؟

joim} @novel_lovable1 🤪|❤️

|🤪|❤️|

#پارت540 *🔪 زنجان بان مجهول🔪▶

°-----°

_ خانوادت رو بهانه نمیکنم ولی عشقمو بهت نشون دادم.

روی مبل جا به جا شد و کامل به سمتم چرخید.

_ بهار یه پسر برای اینکه ثابت کنه حسش بهت عشقه و هوس نیست به فکر ازدواج میوفته.

حرفش درست بود.

داشت به من میگفت افکار بد راجع بهش نداشته باشم

چون میخواست به طور شرعی و درست منو به دست بیاره.

به سکوتم گوش داد و بعد زیر لب گفت:

_ اگه حسم بهت کثیف بودی بهار، تا الان خیلی موقعیت داشتم که
هرکاری بکنم.

از جاش بلند شد و به طرف اتاقش رفت.

_ فکراتو بکن و بهم خبر بده.

انگار از برخوردن ناراحت شده بود.

ولی من که چیزی بهش نگفته بودم که بخوام دلخورش کنم.

کلافه دستمو لای موهام گرفتم و به فکر فرو رفتم.

دوسش داشتم و قطعاً کسی که میخواستم تا آخر عمر کنارش باشم همین
بود.

join} @novel_lovable1 🤔❤️

! 🤔❤️ !

#پارت 541 * زنجان بان مجهول ♣️

°_____°

کسی که دلم میخواست به چشم همسر بهش نگاه کنم

همین یه نفر بود و بی بهانه عاشقش بودم.

تو این جریان شکی نبود ولی فقط چون بی مقدمه بهم این جریان رو
گفت شوکه شدم.

منطقی که نگاهش میکردم آمادگی پذیرش مسئولیت هام به عنوان یک
همسر رو نداشتم.

فکرم عمیق تر شد و کلافه ترم کرد.

مگه مسئولیت های یک همسر چیزی غیر از این بود که هر روز انجامش
میدادم.

نفس عمیقی کشیدم و به تنها نقطه تاریک این جریان فکر کردم.

من اصلا نمیدونستم شغل و کار امیرعلی چیه.
خوانوادش کین یا کلا گذشتش چیه!

هیچی راجع بهش نمیدونستم با اینکه همه چیز رو درموردم به روشنی
میدونست.

اما اینو مطمئن بودم که دوشش دارم و به شدت عاشقشم.

دلم نمیومد یه ثانیه دلخوریشو ببینم.

نه چون به خاطر من بود که تلاش میکرد فقط چون عاشقش بودم.

از جام بلند شدم و به طرف اتاقش رفتم.
در زدم که صدای واضح و محکمش رو شنیدم.

_ بیا بهار!

آروم لای در رو باز کردم و وارد شدم.

_ عام... حرف بزنیم؟

joim} @novel_lovable1 🤔❤️

!🤔❤️!

#پارت 542 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°_____°

به صندلیش تکیه داد و دست به سینه شد.
_ میشنوم.

انگار خیلی دلخور شده بود بیشتر از چیزی که فکرشو میکردم.

پس جلو رفتم و بیخیال مقدمه چینی شدم.

_ بین من مخالفتی ندارم یعنی...
میخوام بگم کلا موافق بودم

به همین دلیل خونه رو ترک کردم که کنار تو باشم پس من واقعا نظرم
مثبته.

اخماش باز شد و لبخند سر جاش اومد.

_ نكنه فكر كردى با قيافه گرفتن مجبورت ميكنم بهم بله بدى؟

صادقانه سر تكون دادم كه خنديد.

_ نه دختر خنگ معلومه كه نه!

من اگه اين پيشنهادو بى مقدمه و صريح گفتم

فقط واسه اين بود كه الان شرايط ايجاب ميكنه.

نگاه نافذش نميذاشت چيزى به غير از اينو قبول كنم.

_ بهار تو برام با ارزشى و از اينكه ديگران اذيتت كردن ناراحتم.

اگه بهت يه ازدواج رو تحميل كنم ميشم مثل همونا.

joim} @novel_lovable1 🥺|❤️

!🥺|❤️!

#پارت543 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

يه قدم با استرس جلو گذاشتم و چشمام درشت تر از حالت قبلى شد.

_ نه اميرعلی نه!
من نگفتم که تو داری چیزی رو تحمیل میکنی.

من متوجه انرژی خوب و علاقه تو شدم.
سرشو خم کرد و بهم زل زد.

_ اگه باهام ازدواج کنی هم راحت تر مشکلاتت رو حل میکنم هم تا ابد
خوشبخت میکنم.

نگاهی از اعماق قلبم بهش انداختم.

_ میدونم بهت اعتماد دارم.

اونم لبخندی به زیبایی احساس پاکش بهم تحویل داد که دلم آروم شد.

انگار اون روزا رو روی زمین زندگی نمیکردم.

در عرض سه روز همه چیز تغییر کرد و دیگه امیرعلی با من یه پسر بی
نسبت نبود.

شب اولی که نسبتش باهام تغییر کرد رو هیچ وقت یادم نمیره.

باهم شام خوردیم و به خونه برگشتیم.

آرایش ملیحی روی صورتم بود و قبلش منو آرایشگاه برده بود.

یه عقد ساده ی محضری که دوتایی و تنها تموم شد.

به همین راحتی محرم این پسر شدم.

joim} @novel_lovable1 🤔❤️

!🤔❤️!

#پارت544 * زن بان مجهول؟ ▶

°-----°

بدون هیچ شناختی از خانواده اش. بدون هیچ اطلاعاتی از زندگیش

ازکارش.. بدون هیچ فهم ودرکی از دنیای پر رمز ورازی که داخلش زندگی
میکرد زن عقدی و شرعیش شدم

آره با تمام این تفاسیر باتموم ندونسته ها و گنگ بودن دنیاش زنش شده

بوم

هرکس دیگری اگر از زاویه ی دید خارج از گود به این ازدواج نگاه کنه
بدون شک میخواد بگه که بهار بخاطر شرایط و ترس از خانواده اش به
این ازدواج تن داده

اما هرگز اینطور نبود.. حتی ده درصد هم نمیتونم باقلبم کنار پیام

که این ماجرا و این وصال رو به ترس از خانواده ربط بدم هرگز.

شاید جلوی امیرعلی واسه حفظ غرور و واسه اینکه دستامو یک دفعه ای
باز نکنم

ودست دلم رونشه وانمود کنم می کردم که بخش کوچیکی از این ازدواج
بخاطر ترس بوده

joim} @novel_lovable1 🥺|💔

!🥺|💔!

#پارت445 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

اما بادل و قلبم که نمیتونستم صادق نباشم

ونمیتونستم واسه خودم و احساساتم فیلم بازی

من آدمی نیستم که بخاطر ترس این کار رو بکنم.. اصلا .. از اون خانواده
نمی ترسیدم

توی تمام عمرم اونقدر درد ورنج رو باهاشون تجربه کرده بودم که دیگه
مرگ هم واسم مهم نبود

حتما این سوال ممکنه که توی ذهن هرکسی پیش بیاد که اگه ترس نبود

پس چی بود؟ چرا بدون هیچ شناخت و اطلاعاتی ازدواج کردی؟

جوابش خیلی آسونه.. کافیه تامرز شیدایی و دیوانگی عاشق باشی

چون عاشقش هستم.. اونقدر عاشق که حتی اگه آدم بده ی داستان بود

حتی اگه جز مافیایها و بدترازون، قاچاق انسان بود، برام مهم نبود

اونقدر عاشقم کرده بود که حاضر بودم تا آخر عمرم توی بی خبری بمونم
اما اونو کنار خودم داشته باشم

joim} @novel_lovable1 🤔|❤️

|🤔|❤️|

#پارت546 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶
°_____°

حالا باتموم این تفاسیر بازم دلم میخواد بازم از حسم بگم.. از قشنگ ترین
روزم بگم

بچه تر که بودم.. وقتی از عشق پدر و مادر محرومم واسم میگفتن چشمم
قلبی میشد

با اینکه زندگیم سخت بود و توی جهنم زندگی،، یعنی نه... زندگی که نه..

بهتره بگم روزهایی که واسه زنده موندن توی اون خونه دست و پا میزد

به امید اینکه یک روز با عشقم که اون روزا تنها کسی که توی قلبم به
عنوان عشق بچگی هام بود پسر عموم بود

همیشه توی ذهن و رویاها می‌خیال بافی میکردم یه روزی لباس عروس می
پوشم

درحالی که کلی آدم توی باغ و تالار انتظارمونو میکشن تا عروس و داماد
رو بدرقه کنن

دست تو دست عشقم وارد تالار میشیم و..... تموم بچگی من با اون
خیالات سپری شد

اما اون خیالات فقط واسه بچگی هام بود و بزرگ شدنم خیالات
و عشقم درکنار بچگی ها دفن شد

joim} @novel_lovable1 🥺|❤️

!|🥺❤️|

#پارت 547 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

بادیدن امیرعلی و او مدنش تو زندگیم معنای عشق رو فهمیدم

فهمیدم عشق به پسر عموم فقط یه حس بچگانه بوده و اصلا عشق نبوده

عشق امیرعلی بود.. حس ولمس عاشقی بودن کنار امیرعلی بود

عشق دست های گرم و پرمحبتش بود.
حمایت هاش و تکیه کردن بهش تو لحظه های بیکسی بود

و حالا باید اعتراف کنم درسته که هیچ چیز این ازدواج شبیه به رویاهام
نشد اما

همین عقد ساده ی محضری.. همین دو نفره بودنمون به تموم اون
رویاهای می ارزید

خبری از مهمون افتخاری و جشن مجلل و لباس عروس نبود اما همین که
بودااا

رویایی تر و دلشین تر و عشق تر از تمام رویاهای من بود و من راضی
بودم از این دونفره ی پراز خواستن

joim} @novel_lovable1 🥹|💕

!🥹|💕!

#پارت548 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°_____°

اینکه تعریف کردم همش از بچگی و رویای پوچ یه بچه ی بی پناه بود

رویا و خیال بافی هم که اسمش باخودشه.. الان وقتشه که اون قسمت

واقع بینانه و عظیم از مغزم بازگو کنم .

از اونجایی که واقعیت هارو بیشتر از باقی چیزا قبول دارم،

گاهها به طرز ناجوان مردانه و خوفناکی یک واقعیت دیگه روهم از زندگیم
پذیرفته بودم

ته دلم یه اطمینانی داشتم بخاطر خانواده ها به عشقم نمیرسم

چون خانواده ی مادیات پرستی داشتم و اکثر خواستگارهام سن بالا ولی
پولدار بودن

همیشه تو افکارم همسر مردی میشدم که ازم خیلی بزرگتره.

اونجاهم تو افکارم لباس عروس داشتم و حتی بعضی شب ها کل شب

یه گوشه گریه میکردم از ترس اینکه یه روزی نوبتم بشه و اون روز نحس

بالاخره فرا برسه

joim} @novel_lovable1 🤪|❤️

|🤪❤️|

#پارت549 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°_____°

توی خیال ترسناکم منتظر می نشستم مردی مسن

که مثل عموهام وحشی هست
بیاد دنبالم و نامردانه

دنیای قشنگ و معصوم دخترانه ی منو بدزده

اما خداروشکر که همه ی اون ها کابوس بودن و به واقعیت تبدیل نشدن

الان به جای لباس عروس یه پیراهن مجلسیه سفید رنگ تنم بود.

موهامو فقط ساده فر کرده بودن و باز بود که روش یه تل نازک طلایی
داشت

و شال سفیدم همه رو تو بغل خودش مخفی کرده بود.

ظاهرم با یه عروس فرق داشت
ولی به جاش از ته دلم خوشحال بودم.

پسری کنارم ایستاده بود که انتخاب من بود و قرار نبود پشیمون بشم از
داشتنش.

joim} @novel_lovable1 🤔❤️

!🤔❤️!

#پارت 550 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶
°-----°

هرچی سختی کشیده بودم با خوندن یه خطبه از بین رفت و تمام.

امیرعلی با اینکه به شدت با مخالفتم مواجه شده بود با اصرار فراوان

به عنوان هدیه ی عروسی خونه ی خودشو به نام من زد ولی من هیچی
نداشتم بهش بدم

هیچ چیز به جز دنیایی از عشق و محبت نداشتم که پیش کشش کنم ..

بعد از عقد دوتایی رفتیم بیرون و تا ساعت ها توی خیابون ها و کافه
رستوران

چرخیدیم.. خندیدیم.. سرمون رو از پنجره ی ماشین بیرون می کشیدیم

و بلند بلند عشقمونو فریاد میزدیم..
وسط عشق بازی ها و دور دور های خیابون

یهو هوا بارونی شد و رعد و برق تو هوا جریان گرفت...

شنیده بودم شب عروسی هرکی بارون بباره خوش بخت میشن

joim} @novel_lovable1 🤔❤️

!🤔❤️!

#پارت 551 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

دیدن بارون حال خوبم رو هزار برابر کرد و به روحم صفا و قدرت داد

شیشه هارو بالا کشیدیم و از پشت پنجره ماشین قطره های درشت و

سریع بارون رو دنبال میکردم.

اهنگ لایت و کنار اون بوی خوش هوا حالمو از هر وقت دیگه ای بهتر میکرد.

وقتی به خونه رسیدیم امیرعلی در رو باز کرد و من وارد شدم.

_ به خونه ی خودت خوش اومدی.

لبخند زدم و گفتم:

_ ممنون عزیزم..

واسه حال خوب و حس خوشبختی که به قلبم هدیه کردی ازت ممنونم

چشمک بامزه ای زد و باشیطنت گفت:

_خواهش میکنم..

joim} @novel_lovable1 🥹|❤️

!🥹|❤️!

#پارت552 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

ولی از الان گفته باشمااا تشکر اینجوری اصلا به دلم نمیشه

_یعنی چی؟ متوجه نشدم.. پس چطور باید تشکر کنم؟؟

نزدیکم شدو گفت:

_باید اون حس خوبه که گفتی

و بابتش تشکر کردی با رسم شکل و کاملاً تئوری به جسم و روحم القا کنی

خندیدم.. فهمیده بودم منظورش چیه..

باخنده گفتم:

_امشب جفتمون خسته شدیم

من هم خیلی خسته ام.. تشکر بمونه واسه یه زمان مناسب که خسته نباشیم

برعکس من که حرفام باخنده بود، صورتش جدی بود و روی پیشونیش اخم داشت

_ دیگه خستگی درکار نیست.. بعداز این دیگه هیچ وقت نمیذارم خسته بشی.

مثل گربه ملوس بغضی نگاهش کردم و گفتم:
_ من میترسم امیرعلی...

joim} @novel_lovable1 🤩|❤️

|🤩|❤️|

#پارت553 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶
°-----°

_حتی وقتی که من کنارتم؟

_تا ابد؟

_اوهوم..

تا وقتی که هستم دیگه از هیچی نترس چوووون...
یه دونه آروم روی دماغم زد

و بامکت ادامه داد:

_چون من تا ابد کنارتم.

باهمون بغض و سرمو پایین انداختم.
_ هستی مگه نه؟

قول میدی؟
قول میدی که اینا همش یه خواب نباشه؟

در خونه رو بست و منو دور زد.
مستقیم جلوم ایستاد و سرمو با دست بالا آورد.

_ به من نگاه کن.
اشک تو چشمام حلقه زده بود

ولی توی اون لحظه وقت واسه گریه نبود باید محکم می بودم
باتموم وجودم جلوی بغضامو میگرفتم که تبدیل به اشک نشه وپایین
نریزه.

دستامو توی دستش گرفت و روی بدن خودش گذاشت.

joim} @novel_lovable1 🥹|💔

!🥹|💔!

#پارت 554 * زنگان بان مجهول ♪ ▶
°_____°

_ منو لمس کن بهار.

لمس بدنش بهم حس زنده بودن میداد

گرمای تنش آرومم میکرد.

_ حضورم رو کنارت حس میکنی مگه نه؟

بدون حرف سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم..

_پس چرا نمیبینی؟

_ منظورم این نبود.. اصلا مگه میشه تورو ندید؟ مگه میشه حمایت

وگرمای حضورت رو ندید؟

_حمایت رو ولش کن.. عشقمو میتونی ببینی؟

دستام که توی دستته رو چی؟

_واسه دیدنشون نیازی به چشمم ندارم.

من باقلبم تورو می بینم

_پس همش یه خواب نیست من دقیقا همینجام.
دستشو روی قلبم گذاشت و ادامه داد:

_درست همینجا.. وسط این قلب..
از امروز تا همیشه اینجام

و دیگه چیزی جدامون نمیکنه.
اگه یه روز سردرگم شدی

کافیه چشمتو ببندی و دستتو روی قلبت بذاری تا منو پیدا کنی..

joim} @novel_lovable1 🤩❤️

!🤩❤️!

#پارت555 *~ زنان بان مجهول~>
°-----°

سرمو کج کردم و با ادا اطوار گفتم:
_حرفای قشنگ میزنی

_حرف نیست.. این احساساتمه که نسبت به یه جوجه رنگی کوچولو
قشنگه

صورت‌م رو به صورتش نزدیک و گفتم:
_ هی هی.. اقایی که با حرفای قشنگت دل می‌بری

حواست باشه که جوجه رنگی دیگه بزرگ شده و الان دیگه زنت شده

خندید.. بی طاقت دست هاشو که توی دستم بود رو بیرون کشید

وبا اشتیاق منو تو بغلش کشید.
واسه اولین بار بود که

از نزدیک شدن بهش خجالت نکشیدم
وحتی سراسر وجودم مملو از آرامش شد

درواقع خجالت هم دیگه معنایی نداشت هرچی باشه محرم بودیم

joim} @novel_lovable1 🥺|💔

!🥺|💔!

#پارت556 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

دیگه مال هم بودیم پس با تموم وجود به خودم فشارش دادم

عطر تنش رو عمیق بو کشیدم و وارد ریه هام کردم..
اما نمیدونم وسط اون همه خواستن

اون همه عشق و نیاز من چرا اونقدر گریه ام میومد و سنگینی بغض رو توی
قلبم حس میکردم

همین که عطرتنش رو وارد ریه و قلبم کردم بی اراده

و بدون اینکه کنترل رفتارم دست خودم باشه یهوایی بغضم با صدای
بلندی ترکید.

_ عه؟ بهار؟ چی شد عزیزم؟ چرا گریه میکنی؟ چی شدی تو دختر؟

_ نمیدونم.. دست خودم نیست.. بغض توی قلبم سنگین شده

محکم تر توی آغوشش فشارم داد و درحالی که روی موهامو بسه میزد
گفت:

joim} @novel_lovable1 🥺|❤️



#پارت 557 * زنگان بان مجهول ▶

°_____°

_خیلی خب اگه اینجوری آروم میشی و قلب جوجه رنگی اینجوری سبک
میشه

اشکال نداره بهت اجازه میدم واسه آخرین بار یه کوچولو گریه کنی

همین حرف کافی بود تا خودمو رها کنم و با تموم وجودم بلندتر از قبل
هق هق و زار بزنم

امیرعلی هم هیچی بهم نمیگفت و با حوصله روی موهام دست میکشید

یه کم که توی همون حالت هق هق شدید گذشت صدای آرومشو شنیدم

_فکرمیکنم از یه کوچولویی که قرار بود اجازه بدم گریه کنی داره خیلی
میگذره ها!

_نمیدونی من چیا کشیدم امیرعلی.. هیچکس نمیتونه بفهمه من چی
کشیدم هیچ کس..

_میدونم عزیزم.. من میفهمم.. میدونم چقدر تو تمام زندگیت تنها بودی.

میدونم چقدر این روزا اذیت شدی اما دیگه تموم شد..
دیگه تنها نیستی دیوونه!

joim} @novel_lovable1 🤔|❤️

|🤔|❤️|

#پارت558 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

ازش فاصله گرفتم وبا چشم های اشکی و بغض پرسیدم:
_تو چی میدونی امیرعلی؟

_اونقدری میدونم بیشتر از هرچیزی توی این دنیا تورو دوست دارم.

یه کم توی سکوت پشت چشم های تاراز اشکم نگاهش کردم

که خودش حرفشو دوباره ادامه داد:
_ کافی نیست؟

دوباره لب وچونه ام برای گریه مچاله شد.
_ قول بده نمیری و هرچی که شد تنهام نمیذاری.

با اطمینان چشماشو باز و بسته کرد.

_ قول میدم خانومم قول میدم

مطمئن باش تا ابد بیخ ریش خودتم و بعد از این قراره هر روز منو تحلمم کنی.

پشت بند حرفش دیگه نتونست جدی باشه

joim} @novel_lovable1 🥺|❤️

|🥺|❤️|

#پارت559 *🔪 زن بان مجهول🔪▶

°-----°

خندید و باعث شد که منم وسط گریه هام بخندم.

دیگه خجالتی بینمون نبود دیگه راحت بودیم خجالت.. هم جایگاهی نداشت.

سرش رو جلو آورد یچیزای گفت که..ی حس عجیبی تو وجودم امد
یه کم بعد درحالی که جفتمون نفس کم آوردیم ازم جدا شد وگفت:
_آروم میشی یا اینقدر ادامه بدم به آرامش مطلق برسونمت؟؟ هوم؟
روی پاشنه بلند شدم، به سختی خودمو بهش رسوندم و..... گفتم:
_ خیلی دوست دارم

_عه؟ مثلاً چقدر؟

_ قدر تموم تنهایی هام..

قدرتک تک ثانیه های عمرم که هر ثانیه اش هزار ساله

joim} @novel_lovable1 🥺|❤️

!🥺❤️!

#پارت560 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

_اوخ.. اوخ.. حالا نوبت تو شد که حرفای قشنگ بزنی جوجه؟

مثل خودش جوابی که بهم داده بود رو بهش پس دادم:

_حرف نیست.. این احساسم به توئه که قشنگه..

ابرویی بالا انداخت و باشیپنت گفت:

_نه بابا؟ اونوقت نمیگی میذارمت لای نون و میخورمت؟

اشک هامو با آستینم پاک کردم و درحالی که دماغمو بالا می کشیدم
گفتم:

_دلت میاد؟ غذا نخوردی مگه ؟

هیجانی منو با یه حرکت از زمین بلند کرد

همزمان که توی هوا میچرخوندم گفت:

_معلومه که دلم میاد.. مثل یه گرگ گرسنه وتشنه یه لقمه ی چپت میکنم

بازوقی که بخاطر چرخوندنم تو هوا توی قلبم نشسته بود

دست هامو توی هوا رها کردم و با صدای بلند گفتم:

joim} @novel_lovable1 🤪|❤️

|🤪❤️|

#پارت 561 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°_____°

_امیرعلی خیلیییی دوستت دارم
خندید و مثل خودم بلند جواب داد:

_ منم دوست دارم جوجه رنگی
جیغ زدم:

_امیر الان بالا میارم منو بیار پایین دیونه
سرم گیج رفت..

دست از چرخوندم توی هوا کشید و گذاشتم روی زمین..

دست هاشو قاب صورتم کرد و با نفس نفس گفت:
_ اینقدر توی دلبری کردن مهارت داری

که هر دقیقه حس میکنم بیشتر از قبل عاشقت میشم.

_ ولم کن سرم گیج رفت.
خندید و نگهم داشت.

_ خب گیج بره.
بذار گیج بره بعدش غش کن تو بغلم. نمیشه؟

مشتی بهش زدم.
_ بیشعور روانی.

joim} @novel_lovable1 🤪|❤️

!🤪|❤️!

#پارت562 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶
°-----°

انقدر لطیف و انقدر پر از آرامش بود بو30دن کسی که سهم و محرم تو
باشه.

و خدارو همون لحظه صد بار توی دلم برای داشتنش و برای بودنش شکر
کردم.

ازم یکم فاصله گرفت و با شیطنت گفت:

_ اتاقامون قراره یکی بشن.
حالا بگو پایین باشیم یا بالا؟

شونه بالا انداختم.

_ من باشم تو باشی پایین و بالاش مگه مهمه؟

چشمکی زد و گفت:

_ پس بدو که خیلی کار داریم.

نذاشت به معنای حرفش فکر کنم دستمو کشید و به اتاق خودش برد.

انگار همه غم هام پشت در اتاق اون موند و هاله ای طلایی از جنس نور
خورشید منو در بر گرفت.

چیزی رو باهاش تجربه کردم که تو رویاهام با گریه همراه بود

ولی کنار اون خندیدم و لذت بردم.

joim} @novel_lovable1 🤪|❤️

|🤪|❤️|

#پارت 563 * زنگان بان مجهول 📞▶

°-----°

تو رویاهام باید شب عزا میبود و کنار اون قلبم لبخند میزد بهم.

ساعت ها توی اون اتاق موندیم و .. تا به خواب رفتم.

تا با شنیدن اسمم از زبون اون لای پلک هام باز شد.

_ جان چیشده؟

نگاه عمیق و زیبایی بهم انداخت.

_ شام پختم بخور بعد بخواب اذیت میشی اینطوری.

خسته بودم ولی لحن پر از عشقش اجازه مخالفت بهم نمیداد.

روی تخت نیم خیز شدم و پرسیدم:

_ ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت مچیش که توی شب میدرخشید انداخت.

_ دو و نیم نصفه شب.

joim} @novel_lovable1 🤔❤️

!🤔❤️!

#پارت564 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶
°-----°

با فهمیدن ساعت مثل فتر پریدم و چشمام گرد شد.

_ چیزی شده؟ راستشو بگو!

_ نه عزیزم چیزی نیست نگران نباش

_یعنی چی؟ پس چرا این وقت شب منو بیدارم کردی؟؟!

درحالی که انگار از واکنشم تعجب کرده بود شونه ای بالا انداخت وگفت:

_گفتم باشکم گرسنه نخوابی!
متوجه منظورش نشدم و مثل بز نگاهش کردم

انگار خودش فهمید و حرفشو ادامه داد:

_ چون هیچی نخورده بودی و اینطوری ضعف میکردی!

دلم برای اون همه مهربونی ضعف رفت
گناه داشت اگه باهاش بد رفتاری میکردم.

زحمت کشیده بود برام حقش نبود اذیتش کنم.
اما نمیدونم چرا واکنش قلبم رو توی چشمام نیاوردم.

تکونی خوردم و سعی کردم بلند بشم که کمرم به طرز وحشتناکی تیر
کشید و جیغمو در آورد.

joim} @novel_lovable1 🥹|💔

!🥹|💔!

#پارت565 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°_____°

امیرعلی به خودشو به طرفم کشید و بازو هامو گرفت.
_ خوبی؟

بانارضایتی درد و بی حوصله نق زدم؛
_ آخخخ نه نه اصلا خوب نیستم کمرم درد میکنه.

دستشو آورد و شروع به ماساژ دادن کرد.

_ باشه عزیزم آرام باش برو یه دوش بگیر بهتر بشی.

سرجام با بدبختی نشستم.
_ نه گشمنه.

سری تکون داد و گفت:
_ میز رو آماده کردم بیا بریم.

باهاش همراه شدم و سر شام نشستیم.
از بعد اون جریان دیگه تو اتاق امیرعلی میخوابیدم

امیرعلی هم برای راحت بودن یه تخت بزرگتر سفارش داده بود و هنوز

آماده نشده بود

تنها چیزی که هنوزم مجهول مونده بود همون کارش بود که نمیگفت
چیکار میکنه.

زندگیمون طبق روال افتاده بود و دیگه خبری از عمه یا عموهام نداشتم

joim} @novel_lovable1 🤪|❤️

|🤪|❤️|

#پارت566 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

یه روز امیرعلی اومد خونه و سر ناهار بی مقدمه گفت:
_ راستی بهار یه چیزی؟

لقمه غذارو تو دهنم گذاشتم و سوالی بهش نگاه کردم.

_ جانم.

با آرامش لقمشو قورت داد و گفت:

_ داشتم فراموش میکردم، فردا باید بریم دادگاه.

با اومدن اسم دادگاه قاشق توی دستم خشک شد و استرس همه وجودمو گرفت.

بالکنت گفتم:

_فردا؟

_اوهوم

_چرا زودتر بهم نگفتی؟

امیرعلی با خونسردی یه لیوان پر کرد و جلوم گذاشت.

_ والا یادم رفته بود درکل مسئله ی بزرگی نبودکه توی ذهنم بزرگ باشه.

بدون حرف بانگاهی ترسیده بهش زل زدم

_ توچرا اینقدر استرس داری دختر؟

_نداشته باشم؟

joim} @novel_lovable1 🥺|❤️

!🥺|❤️!

#پارت567 *🔪 زندان بان مجهول🔪►

°_____°

_نه!!! این بار تو کسی نیستی که باید استرس بگیره

این دفعه عموته که باید بترسه و نگران خودش باشه.

ترسم بیشتر شد و بدنم به لرزش افتاد.

_ عموم؟

با سر تایید کرد و با آرامش لقمه بعدی رو خورد.

_ اوهوم.

بی حوصله از جواب های کوتاه و بی خیالیش، دستی روی صورتم کشیدم

و نالیدم:

_ چی کار داری میکنی امیرعلی؟

میشه یه کم هم منو درجریان کارات قرار بدی

بلکه منم بدونم چی به چیه؟

دنیا دست کیه؟

_ دنیا دست خداست.. واقعا دلیل نگرانی هاتو نمی فهمم

کلافه و باتن صدایی که بی اراده یه کوچولو بالا رفته بود اسمش رو صدا زدم

_ امیرعلی!!!

سرشو بالا آورد و وقتی تو چشمم نگاه کرد
اوه انگاری گند زدم

joim} @novel_lovable1 🤪|❤️

|🤪|❤️|

#پارت568 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

عصبیش کرده بودم..

واسه فهمیدنش هم اصلا نیازی به حرف زدن نبود وبا همون نگاهش
میشد فهمید.

_ دارم غیرتی میشم روی زنم و هدفم اینه به بقیه حالی کنم تودیگه
صاحب داری

بهشون حالی کنم بعد ازاین هیچکس حق نداره اینجوری

که الان وایستادی رو به روم و ازترس به خودت می لرزی، تورو بترسونه

چطوره؟؟ نکنه کار اشتباهی میکنم؟

یا نکنه دلت نمیخواد از این قایم باشک بازی ها خلاص شی؟

میخوای تا آخرعمرت همینجوری با ترس و خفت زندگی کنی؟ هان؟

سرمو با ترس به چپ و راست تگون دادم.

_ نه... نه اصلا اینطور نیست

من.. خب من.. من فقط میترسم و از اتفاقاتی که ممکنه به دست اون

شیاطین رقم بخوره میترسم

آخه توکه اونارو نمی شناسی و فقط من میدونم چه کارهایی ازشون بر
میاد..

joim} @novel_lovable1 🥺|❤️

|🥺|❤️|

#پارت569 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°_____°

یه کم بهش نزدیک شدم و درحالی که خودمم برای گفتن حرفم تردید داشتم

واز اینکه بدتر عصبانی بشه میترسیدم، باصدایی که از ته چاه درمیومد گفتم:

_بیا بیخیالش بشیم..
اصلا ولشون کن هرغلطی میخوان
بکنن..

من میترسم.....
قاشق رو توی ظرفش پرت کرد

که صداش منو کامل از جام پروند.
_ بس کن هی میترسم میترسم.

مگه تو اشتباهی کردی که میترسی؟
صادقانه گفتم:

_ حتما واسه ترسیدن باید کار اشتباهی بکنم؟؟
نخیر کار اشتباهی نکردم

اما بی آبرویش مال منه! من دخترم..
کجای حرفم رو نمیتونی درک کنی

که عصبی میشی و با پرخاش رفتار میکنی؟

صداشو آورد پایین که سرم داد نزنه.

joim} @novel_lovable1 🤔|❤️
|🤔|❤️|

#پارت570 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶
°-----°

_ چرت و پرت نگو بهار. محض رضای خدا چرت و پرت نگو

آخه دیوانه تو الان دیگه شوهر داری و هیچ چیز مثل گذشته نیست

الان دیگه یه زن متاهلی، چه اهمیتی داره کی راجع بهت چی فکر میکنه؟

سعی میکردم حالیش کنم ولی نمیفهمید.
_ بین امیرجان!

اصلا هرچی میگی درست.. من یه آدم ترسوی بزدلم..

ول کن امیر من دیگه نمیکشم فقط ولشون کن.
والا به پیر وبه پیمغبر

دیگه جون مقابله با اون بی شرف هارو ندارم دیگه بسمه.

برای این درگیری ها من خیلی خسته ام.
میخوای بگی ترسوئه؟

بگی بزدلم ؟ احمقم ؟ نادونم ؟ باشه
خب قبول..

من هرچی که تومیگی هستم!
ولی دیگه نمیکشم. نمیتونم!

joim} @novel_lovable1 🥺|❤️

!🥺|❤️!

#پارت 571 * زنگان بان مجهول ♪ ▶

°_____°

نفس عمیقی کشید و نقاب خونسردی ظاهریش رو روی صورتش بالا آورد.

_ میتونی، خوبشم میتونی..
بهتره که دیگه بحث نکنی وادامه ندی!

چون با این حرفا چیزی عوض نمیشه و صرف نظر نخواهم کرد!

کلافه خواستم مخالفت کنم که تا دهنمو باز کردم سرشو بالا آورد

یه جوری عصبی بود و توی چشماش غضب بود با دیدنش سکوت کردم

و آب دهنمو با صدا قورت دادم
وقتی دید ازش ترسیدم و سکوت کردم،

به نشونه ی رضایت سری تگون داد و زیرلب خوبه ای گفت.

این امشب چش شده؟ چرا اینجوری رفتار میکنه؟ اصلا برای چی انقدر بی

منطق و عصبی شده؟

انگار خشم چشماشو کور کرده بود و من نمیخواستم دیگه درگیر این ماجرا باشم.

دیگه هرکاری کردم لقمه از گلوم پایین نرفت و اشتها کاملاً کور شد.

joim} @novel_lovable1 🤔❤️

! 🤔❤️ !

#پارت572 * ❗ زنجان بان مجهول ❗ ▶

°-----°

اما امیرعلی باهمون بی تفاوتی درحالی که هنوزم گره ی اخم ابروهاشو باز نکرده بود

مشغول خوردن از غذاش بود و هیچ اهمیتی به تشویش درونی من نمیداد.

اشک تو چشمام جمع شده بود.
بایدم بغضم میگرفت..

وقتی بعد از اون همه ناز کشیدن و لی لی به لالام گذاشتن،

یه بارکی عوض میشه و ساز مخالف میزنه معلومه که غمباد میگیرم!

اما فقط بخاطر لجبازی و گوش ندادن به خواسته هام نبود،

بیشتر بغضم بخاطر روبه رو شدن مجدد با اون قوم الظالمین بود

بعد از این چند هفته ای که گذشت باورم شده بود دیگه قرار نیست

ریخت خانواده ی خون خوارم رو توی زندگیم ببینم.

و حالا متوجه شده بودم که به خواست خودم باید احضار بشن

و من واقعا توان مقابله باهاشون رو نداشتم.

بیصدا درحالی که سعی داشتم

جلوی ریزش اشک هامو بگیرم با غدام بازی میکردم و به روبه رو شدن

باهاشون فکر کردم که امیرعلی.....

joim} @novel_lovable1 🥺|💔



#پارت 573 * زنگنه بان مجهول ▶

°_____°

امیرعلی انگار حرف دلم رو خونده باشه که قاشق آخرم توی دهنش
گذاشت

و با حرصی که سعی در کنترل کردنش داشت بشقابش رو به عقب هل
داد
وگفت:

– ببینم تو منو می بینی؟
با گنجی نگاهش کردم و گنج تر پرسیدم:

– یعنی چی؟
– یعنی متوجه حضور من تو زندگیت هستی؟

– این چه حرفیه من که بجز تو
کسی رو ندارم
– اول اینکه من کی باشم تو خدا رو داری

دوما حالا من رو می بینی بهم بگو
میتونی روی من حساب کنی؟

_باور کن منظورم این نیست ومن فقط میگم دیگه توان مقابله باهاشونو
ندارم

_خیلی خب تو نداری منم ازت چیزی نخواستم.. تو فقط به عنوان یه
همراه

من رو همراهی کن و باقیش رو بسپر به من.. تو توان مقابله نداری من
که دارم

تو تنها نیستی که فکر کنی در مقابله باهاشون توان داری یا نه.

joim} @novel_lovable1 🥺|💔

!🥺💔!

#پارت574 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

بابا مملکت قانون داره هر خطایی مجازاتی داره و کارهایی که با تو کردن
هم که دیگه فَبَهاااا...

منم اون آدمی نیستم بخوام از بلاهایی که به سرزنم آوردن چشم پوشی
کنم..

دستم گرفت و با آرامش ادامه داد:
_ زنی دیگه؟

لبخند شرمگینی زدم و سرم رو به نشونه ی مثبت تکان دادم

_ حالا که دیگه زن من شدی و باهم وارد یه رابطه ی جدی و عمیق از
زندگی شدیم

پس اجازه بده به عنوان شوهرت اعلام وجود کنم و بفهمن دیگه تنها
نیستی

یه سایه بالا سرت داری.. قبوله؟
بدون حرف نگاهش کردم

انگار متوجه شد هنوز نتونستم قانع بشم

چون بیخیال جواب سوالش شد وگفت:

_ تنهات نمیدارم..

کافیه کنارم باشی تا برای همیشه حقشون رو توی دستشون بذارم.

joim} @novel_lovable1 🤪|❤️

|🤪|❤️|

#پارت575 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°_____°

سرمو پایین انداختم و گفتم:

_ امیدوارم هیچکدوممون از این کار پیشمون نشیم

سرشو به معنای تایید تگون داد و از جاش بلند شد.

_ نمیشیم..

و مطمئن باش یه روزی بخاطر این تصمیم ازم تشکر میکنی!

بعدم همونطور که به طرف اتاقش میرفت دوباره گفت:

_ دست دست نکن غذا تو کامل بخور بیا تو اتاق خیلی خسته ام!

میخوام استراحت کنم.

سرمو پایین انداختم و باشه ای گفتم که مطمئن نبودم شنیده باشه

دلم میخواست بشینم وهای های گریه کنم اما میدونستم وقت برای گریه کردن ندارم.

از اینکه اشکامو ببینه متنفر بود و الانم که خواسته بود به اتاقش برم

پس غدامو همونطوری ول کردم و منم پشتش به اتاق رفتم.

joim} @novel_lovable1 🤔|❤️

|🤔|❤️|

#پارت576 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

روز موعود فرا رسید بالاخره قبول کردم در دادگاهی که امیرعلی

روی اون پافشاری میکرد حضور پیدا کنم..

چند ساعتی بود که بیدار شده بودم

حتی شایدم تمام شب رو نخوابیده بودم، اما هرچه که بود جرات باز کردن

چشم هامو نداشتم..

به شدت استرس داشتم و صدای امیرعلی که سعی داشت با آرامش و
مهربونی بیدارم کنه؛

به استرس لعنتیم بیشتر از قبل دامن میزد..
باهمون چشم های بسته، توی همین فکرها بودم

که صدای امیرعلی رو توی نزدیک ترین حالت ممکن، درست کنار گوشم
شنیدم؛

_خانومم نمیخواه بیدار بشه؟
پشت بند حرفش بو3 ای کوتاه روی گونه ام نشوند..

دیگه راه پیچوندن نبود.. انگار چاره ای جز باز کردن چشم های کوفتی رو
نداشتم

چشم هامو باز کردم و بادیدن صورتش درست مقابل صورتم لبخند
اجباری زدم
_صبح بخیر..

joim} @novel_lovable1 🤪|❤️

|🤪❤️|

▶️🤪 زندان بان مجهول🤪* #پارت577

°_____°

پارت 577 رمانمون به دلیل صحنه های عاشقانش 🤪:underage: چنل
زیر میزاریم:heart::point_down:🤪

<https://rubika.ir/joinc/CFDEFJEA0VRIBTBKIYIAANRTOIGCXEVG>

بدون محدودیت بخون...:hotsprings::see_no_evil:
#سنجاقه:point_up:🤪

join} @RomanParsi 😊|❤️|

|😊❤️|

▶️👉 زندان بان مجهول👈* #پارت578

°-----°

پارت 578 رمانمون به دلیل صحنه های عاشقانش👉:underage: چنل

زیر میزاریم:heart::point_down:👇

<https://rubika.ir/joinc/CDEAHCFJ0THGQCEJKFBIJPCLGE>

MIDCEO

:hotsprings::see_no_evil:...بدون محدودیت بخون
#سنجاقه:point_up:

join} @RomanParsi 🤪!❤️!